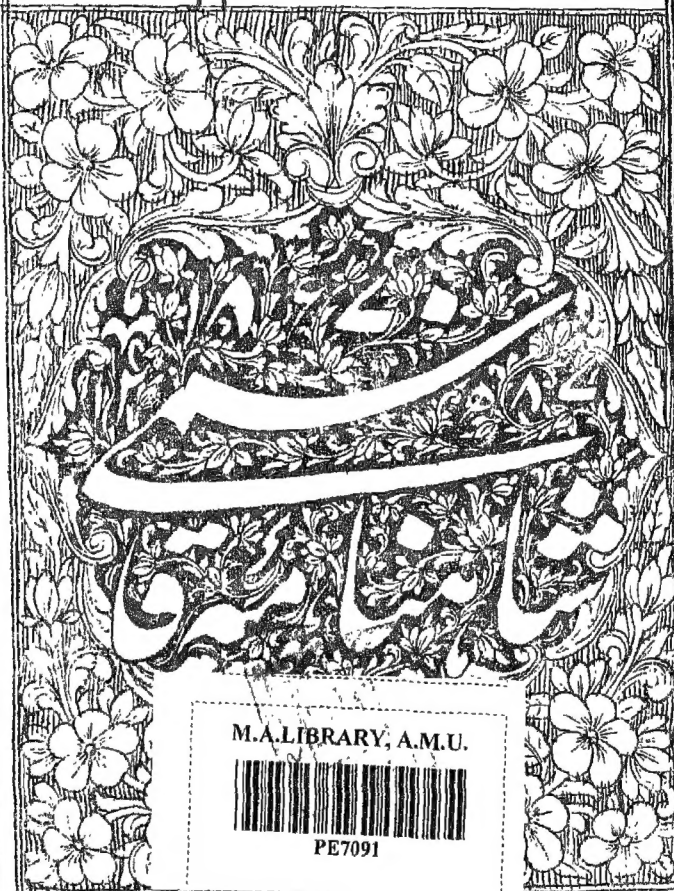




بیرین پیکر و مکای فضائل و زینت



در طبع می نویسد از کتب طبع میرزا علی

## بسم الله الرحمن الرحيم

از دیافانی فتنی چسب خیمه	ز خورشید و مه عینک دلپذیر	ورقهای این صفحه لاابود	ز قوس قزح جمله شیراز کرد
نظارای سنگین بکوه بلند	و در لطف او خلعت ارجیند	بشمع فلک ز شفق ماه وصال	دیده شب تیره فانوس آس
کند زار بنیسان شتر با قلا	ز برق رخشان شد دهر	بنای چسبک درین بزم گاه	دوستان زار داده جلاجل ز راه
درین منزل از رشته آفتاب	و در خیمه آسمان را طناب	عطارد که سفتی نه در قدرت	شما بشنید کجاست خامه از زوهرت
از رودیدگان لعل گلگون را	دل از بیم گشته خون سنگا	زمین وزان صخره پر کاروت	تعالی الله این کار با کاروت
بساط چمن را درین کس	دو مشعل لاله روشن کند	ز شبنم کس غنچه لاله پیر	کند صحنه لعل با پر زور
بتان را در صورت چون چاه	پیری را در صورت دلبری	فلک را برایش گنگن گیسیت	ز جو زاکم بسته در بند گیسیت
بروز و شب پنجم ماه و مهر	بگذریش بود و بگذردان سپهر	فلک الطاعت عنان تاباخت	ز قوس قزح طاق محراب اخت
بنفشه که خراسان بر خاک سود	بود از این طاعتش در سجود	بچندین زبان گلین ز نوک خار	نگوید شنایش یک از هزار
بسجود کار ساز غنی و فقیر	نه میرش بود کارگر ز وزیر	بدونیک پنهان سپید از دست	غم از و شادی از و دست
جزایش نامش ناشناس	که بر بود ز آنچه گریه قیاس	جز او هر چه بینی نیست بلند	ز عکس و چویش بود بهر موند
نمایند صورت ایشان پس	بود پروازات چون و بس	درین پرده کس محرم از نیست	دور از او بر کسی باز نیست
بیاساقی جام شکو و سپاس	که سری حقیقت بود شانه	بمن نه که از ناسپاسی نام	قدم در ره حق شناسی نام
بیاسطر بانسون و افسانه چید	چنان نموده متدل کن بیند	که قلندستان حق در سجود	بسان هراسی ز آواز خود

مناجات

خدا یا چو کردی جهان منور گم	نمودی طریق عبادت مرا	بگوست بتان رفتنم جدیده	بیایان رحمت شری گم
چشاندی ز شدۀ شادمانت مرا	که قد قامتیم به رنگ نمان	دلجم لعل میل ابروی کس	مرا خانه حبس کنج سجده
مرا تا قیام خوابان مساز	کز آن راست کاری شوم رنگار	ز سجدۀ زخم نه بخت ک نیاز	که ابروی دل طاق محراب
قدیم در قیام همچنان دست دا	که با شوم بگردن رسن عذرا	بسوی در کعبه ام ده گذر	در آن سجده گردان مرا سر فراز
مادر از زود کردیم به پناه	بگردان تنهی دستم از دل در	بدره در شب قطره اشک و خور	که چون حلقه مالجم بران چشم تر
بکن دستم از دانه سجدۀ	مبادا که خواندیم ت پیرت	سر ز فکر لعل بتانم تباب	وزان که گویم کن شب تیره
بشوق بتانم سپردن دست	خدا نگه جفا زان کما نمده	ز شوق لب لعل یارم سوز	لبالب مکن کاسه ام از شراب
باب روی خوابان نشانم ده	بیرون بر ز آیمین نه من غبار	مرا از منی تلخ کن بی نیاز	گرفتار دایم بلایم مکن
غم خط یار از دل دور دار	برستی این وان از سرم	بصورت مخفی مکن عالم	بدان آتش آبا یارم سوز
ده آرزوی من و ساغر	مزن بر داف جانم آتش ز آب	سر مرا بخدمت من پیش کس	بدان ز بر قائل بلاکم مساز
میفرود روی بتان از شراب	که بهر تو بس در نماز قیام	مرا چون صدق خاموشی کن شیار	نصورت قباست مکن غافل
مدارم بی پیش کس به کام	بهر ز کوعت زان دیت نام	چنان کن سیاه خودم نفیس	که سجده ترا میدیدان کردیس
تواضع بهر کس مکن پیشه ام	نخستم کرم بخش و انکده ام	چون گسنگ گازی پیافروست	بکن گوهر شاهوار من شیار
درم که مطلق نمائی کرم	عنان عنایت رسن بر تباب	در دهم صراحی صفت چیسیم	که ناید بغیر از تو ام یاکس
نیاموده ام که طریق صواب	که رو بر زمینم ز شرمندگ	به نو نعمت از نقلستان پرت	پیش نام کنون که چاره نیست
نه در سجده ام از بی بندگی	شنائی تو چون بر زبان آورم	ببین عذر من و ز بدم گسنگ	چه حاصلم از سجود و قیام
لبا لوده از یاده چون ساغر	زیاد تو چو شش کنم بهر آب	گناه از من و از تو رحمت سزنا	چسان دانه سجدۀ گم بدست
ز سوسا شیطان لطم در عتاب	ز باران رحمت مکن نا امید	چرا شکناست بر وز شمار	ازین و گذران ز برن پندیز
گناهیکه از نابست اعتد	تو رحمت کن من گناه کوه ام	برای کارم افریز کن کامکار	که از بند هین لائق آن از خدا
گناه کرده عمری تبر کرده ام	در آسودیش از سوا لطم جواب		گناهیکه کردیم بهر یوم بسیار
چو چو سی زمین کرده ناصواب			که در دنا شوم از ان شرمسار

در غم زین شکر نیش بین	میرنجیم من حرم خورشید	گنهی و انتحار کرده ام	خطا بین گنهی خطا کرده ام
عسکریان که در دم سپید شین	نگیری ز من با احسان تو	اشک کنی و جهان نامکرم	که از روی ریاضت شود حاصل
غالی ره شرع پیغمبرم	کنی پیرو ساقی کوثرم	الهی بحق رسول امین	چراغ شهبستان راه یقین
بذات کریم و کرمی ذات	بحق محمد علیه الصلوٰۃ	بحق شمس کاویا راست	که معراج او روشن پیغمبر است
که از لطف تویشم مکن ناسید	به حمت یسان قاسمی را	بیاساقیا شرح عالم پیرس	ز زهد ریائی عالم پیرس
بمن ساغری که غم شوم	بیکجگر عمر سواعی عالم شوم	مرا خانه کوی ملاست بخت	همین شیوه راه سلامت بخت
گر برین ای ملک سحر آرم	نعت آفتاب که قرص مهر خشان از پرتو جلال و		
سپهر فبا بحر احسان علم	سایه لیت و سیر و لیک پیر چرخ از هر لایح کمالش پایت		
محمد که شرح بقا جام اوست	جهان و شر از پرتو نام اوست	بودیم از چشمه آفتاب	جهان کرم کوه انصاف و حلم
بیاضوی از عین خشنودی	بود خوشتر از چشمه زندگی	ز حلقه میسم او تاب پای	وزان چشمه چشم ملک نور یاب
ز نایب کس لیل بود صد قیوح	ما از حیات و انجام روح	پس حال اویم غم بر سرشت	و دانست گو یا بحد حسد
قدم گاه اوتاج دین پروان	وزان دیده در پرتو لسان	درین محفله لاجوردی چه هست	بود غنچه بهفت باغ بهشت
نهار از اقبال در پشت او	شده حلقه خاتم انگشت او	از حجت دین مکتل شده	با آرایش نام او نقش بخت
رسول عرب شاه انکی تب	دلیل محرم رهنمای عرب	بهشت برین لاله باغ او	بحر نبوت شمس شاد
با کرام فاص و فضل عسیم	شفاعت گیر در امیدویم	چراغ بکشد دیده را عین نور	جهان روشن از نور مازناغ او
در انگشت او خاتم سروری	قوی پشتش از مهر پیغمبر	بگوش سیما ز فرزندگی	چه نوری که ز چشم بد بادود
جمالش از جهان افزین	سزا افزین به جمال چنین	از و عرش را زینت وزیر بون	بود خاتمش حلقه بندگی
سحاب کرم رحمت کردگار	که رحمت برین ابر دریا نثار	سواد خضر جسد پرتاب او	دو ابروی او قاب قوسین بون
اگر یار طاقش نبوی لیل	نچید گل ناگر گل خلیل	خلیل از خشمش مرمیاد است	زلال بقا لعل سیراب او
سینه از آسمان در گشت	محمد ز کون و مکان در گشت	ازان شد سیما بچرخ برین	کلین نور و کان شعله نار و شت
آفتاب از آبه از نخل یافت	باقبال و نخل از جاش یافت	اگر یافت موسی تسبیح بون	که بر دگرش رو نهد بر زمین
			شد از طلعتش آسمان کوه نور

ز سحر او تا به سحر این	تفاوت بود در آسمان تا زمین	چو غنچه اش دید روی چو ماه	که یوسف زلفش سیه شد بچاه
شتریان اخصاخ نافت و دار	گشت ارادت بدوش از نهاد	حیات از غنچه ایچووان و دیر	لبش زلفش گنگ راجان ۱۰
از نایبش سبسی بود راه	رسید این بهامی آن یک ناله	خمش چشمه کوثر از جام او نشسته	بر است شب قدر را نغمه او سنت
چو شنگافت بهم را با قبال و تخت	در می از غنچه فلک و روخت	چو شمشیر شعله زد در عرب	فتاد آتش کینه در لب
بکوشش گرا ز لب غار بود	سحر کوی او رشک گلزار بود	چنان طاق اسلام از تن بلند	که گشت دیوانه کنش فکند
دو ابرو شمع پیوسته محراب بود	محراب در پیشش تان تاب بود	بود نیک و بد را بشیر و نذیر	نذیر یکدیگر را نباشد نظیر
یتیمی که پرورشش ام الکتاب	شد از علم دین جانش خنجر پادشاه	از آتش نشاند لوح مکتب بند	که از لوح محفوظ شد بهر مهند
بلوح از نایب قلم را منچر ششم	که او را لطیف ست لوح و قلم	نبود احتیاج به تبحر و حکیم کس	که آموخت گانه خیال بود کس
نبودش از ان سایه که نوبه بود	از وظلمت آب و گل دور بود	نیفتاد از ان بزمین سایه اش	که بحرش بود از ترغیب پایش
از ان آتش ان سایه بی مایه است	که همچون بود هر که سایه است	نبودش بی سایه بر سر حجاب	که نوشید بود از خورشید حجاب
نشاند از شیوه شاعری	نیزید بر هم سحر و غیره	از ان شکم شکم بود شام	که خاتم بود بی نگین نام
خسیمی که خست آن لبان گنگ	نمانست اهل خشان و گنگ	شد از گنگ نگین طاق زمان	بسی خسته در کار اسرارمان
سهایش چون لعل اگر شد روا	که او خاتم آید گنجش سزاست	یتیم ارشدش از دندان خنجر	که از فرون بود قدر در یتیم
بسنگ را مخالف در جنگ زد	فشاند این گهر گهر آن سنگ زد	همین بود مقصود از ان سنگ	که ظاهر شود گوهر هر یک
بفضل از بهر دنیا پیش بود	اگر چه پس آردلی پیش بود	بود حلقه در گوشش مثل لال	غلام خط گیسو اش مثل لال
کو اکسب چندین در شاهوار	ز بهر شمارش بود شمر	سپهر برین با اسرار چنین	ز سحر او پاینده اولین
بیاساقیان از شراب لمور	که خجالت بر زو لب لعل حور	همین ده که در دوزخند گ	فراموش از چشمه ننگ
بیاسطربای بهدم و لنواز	بزن بهر عشق راه حجاز	ز لغت نبی صوره ساز کن	در ان پرده ام مرم راز کن
شعبی چون سواد بصیرت نو	<p>مهرج شاه سوار یکم چون خضر مر از</p> <p>چو شمشیر پیکر کرد و چون نور دیده</p> <p>چنینک ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد</p>		
سعادت فراز صبح وصال			
ز بس در شمع روز و راز و حجاب			
	<p>رخ روز امید را خط و فعال</p> <p>چو سایه گریزان تنه آفتاب</p>		

که اکب درو عالم فروز شد	دران شب بسی وزان نرود	سیاهی چنان از نظر اده قناد	کیر و نر شد از چشمم انجم سود
جما از ظلمت تباهی نرود	چو آب خضر در سیاهی نرود	سپهرین مجمر ز رشده	سواد شیش عنبر تر شده
درین شب براتی خیز برین	عنان بر کف آو در وح الاین	براتی چو خنگ فلک تیز دو	چو گلگون اشک از نظر تیز دو
ز برق روشن خشنود	شتابنده تر بود و تابنده	بمالیون همای پری پیکری	گمی جلوه هزار مویش پری
چو خوش نظر جایک تیر گام	یکی کام او ملک هستی تمام	بسجولان گری یکد گامش نرود	یکی در عدم دیگر در وجود
عنان گزین زبان بر شگ	زمیدان عالم بیرون تاختی	ز رفتار و باور انفعال	بفرسنگها ماند از وی خیال
به شندی ز صفر فرون پایه	ندیده زمین گاه یکسایه	قنای اگر سایه باش در گذر	نرفته ز جا آمدی از سفر
برفتن چو عمر عیش و هوس	چه عمر که باز آمدی در نفس	خوشد ز خیل از سپهرین	شنیدی چو باز آمدی برین
بجاییکه آینه خواب سفر	ز سال گذشته رسیده	بیک ساعت آن خوشتر شد	فضا از ازل تا ابد کرده
چو کوشش نگار چو بازشتاب	بگری چو آتش نری چو آب	رسانید از حق نبی را سلام	که از شب سوی عرشیان
شبهستان و جانان و کن	شب تیره را روز غیر و کن	برای تو شد چشمم انجم سفید	فلک مردمی دار و از تو امید
قدم که بر دیده جایست کنم	کرسم کن که جانها فدایت کنم	ملاک همه جان نثار تواند	روان شو که در انطفار تواند
تراست چون سپهرین	مکن جلوه چون خاکیا برین	بهشت از برای تو است	و حقان تعظییم بر جویستند
سنگر گری عزم باغ جهان	ترازید احق مقام جهان	نجی را از ان شعله جان گرفت	بجان آتش شوق جانان گرفت
ازان مرده که ز عرش والا سید	شید از شرف سیرت زنجیر	بهر سفر شد جنیت نشین	نیامد ز شادیش پابر زمین
چو باد و سحر و از انجا خرام	نخستین قدم زو بیت کرام	وز انجا گذر سوی اقصی کند	ز اقصی نظر سوی بالا کند
شده از عنصر نار و فسان گز	که با او بهاری رنگهای نار	چنان که از این سقین گز	که از عینک دیده نور بصیر
بیک لوطه چون عوت سحاب	بگرددون رسید آن شکلیا	چو از برج گردون فغان عجب	فصل شد گلیم از سحاب
ز تعلین او آسمان بهر پای	شکر از زربادش شهاب	فلک نر نش خرم ماه کرد	دقوس قزح چو بخرگاه کرد
ازان تیر سم سعادت شد	چو بر جبهت فرخنده عادت شد	براقش چو بر زهر منتر شد	دق او ز نیش جلاجل شد
بجسته مهر شد رگرای	چو صورت آینه اش کرد جای	چو نم فلک شد تماشاش	بلی انجم افکند سر در رهش



جماش چو دید از کواختری	سبحان شد خرد اراو شسته	چو شد غمتین آسمانش محل	شد از نگشتش تا چین زحل
ثوابت ز بهران او بقرار	نماهده بره دیده استعار	گفته شریاش سپهر قوم	نثار ریش کرد مشت دوم
شختین جنگش از کاسیا	در آید بجزج شرف آفتاب	زیمش چو برگا و گردون کند	ز شیر فلک فارغ ایال گشت
چو جواز بدیش بفرزد گه	که بست در شیوه بند گه	ز مه جنگ خ جنگ کوتاه شد	گهی مقدش مترل باشد
شدش آستان قبله راستان	سگ در گشتش چرخ آسمان	چو جواز عذارش بدید از کین	شد از نخرن حسن اخو شین
ترازوی چرخش چو دید از کران	از و پله طاعتش تگران	گذشت او ستم عقوبت کندش	بمنیش او سر گشتش نوش
کمان خم شد از زور بازوی او	تواضع کنان پیش ابروی او	از بیخاله بودش سری پر مهر	که آلوده دیدش سر سبز زهر
بسجمل المثنی کرد از کجا گذار	چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار	از و بیج ماهی منور شده	که منتر لکه سعد اکبر شده
ز تاب جمالش فلک شد تاب	چو نیلوفر از پرتو آفتاب	قلم بر سر لوح و کرسی نهاد	قدم بر ترازو چرخ پستی نهاد
از انجابراد بر سرش بلند	ز نور علی نور شد بر هندی	که با بشش کشند یو طاقش	از ویانت خطنال ز ساقش
برون فوت از ان گنبد بگون	بدانسان که از تن بود جان بون	مکان تنگ و دیوان جستجو	بسنزل المکان کور و سون
قدم زد دران عرصه دینیر	سوسه قاب قوسین آمد چرخیر	شد از پرتو نور حق به رویاب	ندان گشته چنان ده آفتاب
در معرفت بر رخس باز شد	دل از پرتو روشن از راز شد	بگوش خرد ستر حق راشنید	بران چیز کان دیدنی بودید
ز بس نور فیض آبی چو یافت	بصدخرمی سوی عالم شتا	چنان آیتی رحمتی بر زبان	بروی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شکانات	رسانید از حق نوید نجات	شفاعت کردم کوب بکرزد	گرم بین که آن شاه ابر کرد
چه غم عاصیان از جرم و گنا	که باشد شفیع چنین عذر خواه	چنین عذر خواه عصبیان چه	بفوخ از خطرهای طوفان چه
چو در خانه روشن چراغی بود	ز تاریکی شب فرسخی بود	آبی جشتی بر قاسمی	بحق رسول الله ماشمی
بیاساقی از فیض جام رسول	بمن جرعه ده که به ستم تلل	بیک جهرلم چنان سربلند	که کردم ز سراج او بهر هندی
مغنی بر آن جهان آن خوش	که آرد حصار فلک از جوش	ناو جم سرود وفای پیمان	ز سراج قانون نوای رسان
بیاقاسمی ساحی ساکن	صفت شیرین روان شاه روان	که محبت با وصل ای	که گنج اندیش را باز کن
قلم را چنان در سخن بر علم	و واسطه خلاص از عذاب بران	علیه التحمیدین الرحمن	که آفتاب خیز ز لوم قلم



جنان پیکر آنکه بر شاهوار	بدح عشرت و دلداد سوار	اما از انان و نازا امام	وصی پیمبر علیه السلام
خلیقه که ناز ازل نور اوست	کلیه که کشف نبی ظهور است	امیر عرب شهریار عجم	وصی نبی شاه مولد حرم
از ان کعبه شد قبه گاه سجود	که اسبجا علی آمد اندر وجود	ز ناز زمین نافه شد پید	که عطرش با طراف عالم رسید
نگار شد آدم از ان قبله گاه	که تابنده بود از رخسار شاه	با و داد چون ز روز است	بغیر از نبوت و گریه چیست
نبودی اگر خاتم انبیاء	که بودی نبی جز شیه اولیا	صفه اولیا را ز بر دست است	سزاوار روحی از کسی هست است
در شریک الهام رب جلیل	چه غم گریه با و جبریل	چه باک از نشد پای و شریک	همین بس که دوش نبی کرد جا
شیخ ابراهیم بحسب بلبل	علی شد ز کشف نبی بهره مند	بجای رسانید از قدر پای	که ز دست قدرت سترش خدا
سر اولیا شاه مردان علیست	وصی نبی شیریزان علیست	علی شهر علم نبی را درست	ز خاک درش عرش افروست
خدا را ولی و نبی را علیست	علی با خدا و خدا با علیست	اگر شکلی گردد منجی	ز ناد علی دان و یاد حسی
بود نامه منج در مشت او	کلید در خیم انگشت او	شد از دست او منج بانی	چه دستی که بروی هزار آفرین
ز کار جهان طرفه از روی دست	در دین کشاد و در کفر بست	نور الققارش که خنبار بود	چو از ازیلی و منج کف بود
رخون نور الققارش بگاه ستیز	چو پرگار گردیده شگفتیز	بچندان شرف چشمه کوش	بود جریحه از می ساغرش
نجف گوهر ذات او را صدف	بود گوهر و در پاک نجف	نجف چون حرم عیبه حاکم	درش کعبه گاهی نبی او هست
کلید در خلد در مشت او	نگین بداند در انگشت او	طفیل قد و شرف باض نفیم	بر و منکشف حال خلد و محیم
بفرمان حق روز و شب کرده کا	بود حکم او حکم پرور کا	خضر تشنه فضل الهام او	می زندگی جبهه جام او
زالال خضر که جان پرور است	نم از چشمه ساس ققوش است	چو شیطان بداندیشش کند	که قمارعت ز روز است
بپر رفت خاک درش جبریل	ز ده آب از چشمه سلسبیل	اگر سلسبیل است و گویست	سبیل رو آل پیغمبر است
فروغیکه خورشید انور گرفت	ز رخسار آل پیغمبر گرفت	ز صبح منیران افق ستر	دم از ازل آل پیغمبر زند
چمن را کمال انجمال علی	جمال گل از رنگ آل علی	بدر بر آنچه هست از خفی و جل	طفیل علی دان و آل علی
دو سلطان که فخر بنه آموشتند	جهان با سر و سرور عالمنند	حسین و جوش آن دو فرخ ستر	دو غل گلستان باغ بهشت
دو سرور و سرافراز بلخ دلدند	دو نوراند در چشم جان مرد	دو صبح سعادت بر و شند	یکی چون نبی و یکی چون علی

از ایشان بود کار دین نظام	به پیشان بود دین دولت تمام	الهی بشناسی که دین پرور است	که سر دین ست و دین ست
بحق حسن بهمنای زمن	دلیل حلاوت بوجه حسن	بحق حسین آن اسیر است	کحل گاش بر وضه کمر است
بزمین العباد گرامی صفات	که شد بوج کشتی بر بحر نجات	بیایکی باو شد امام انام	همی محمد علیه السلام
بصدق وصفای که با صداقت	که بر نو صبح وصفای ساقی است	بحق رضا ثلثه بهشتین	درش قبا آسمان و زمین
بحق سقته سرور انقیاب	طفیل بر شش عالم که بر یا	بحق سقته قوه المتقین	امام بحق قطب دنیا و دین
بحق بشر بهمنای بشر	امام زمان عقل حادی شر	به دشتی مادی که در راه او است	اگر چشم دشمن و اگر چشم دوست
کرین بهشت چار اختر بهج دین	منازل شناسان را یقین	بسا از آنچنان کار دنیا سار	که حاصل شود قرب عقی مر
ز اعدای ایشان مراد و دار	مر از میحبان ایشان شمار	بیاساقی که غم افشام	بد به آب خضم که دل فرام
بیک ساغر بنده ام بندگن	مرا چون شیخ از دینی ندون	همی زندگی ریز در جام جم	اگر آسجیوان نباشد عجم
ز بنم محبت رسان ساغر	در تنگی سلطان زمان و سکندر دوران	بیاد می سلسله که کوثر	که دیان نشانی و گوهرشان
تعالی الله اس کلک یانشان	شاه عالم و عالمیان سر پایه اسرارمان	ابو المظفر اسماعیل بهادر خان خلایق اندک	بمع شهنشاه عالم مدار
که بر یکن دامن روزگار	خلع حدیثه الی یوم الدین بحق محمد و آل محمد	مبه فلک تابع بخت او است	جمال گل باغ آل علی است
شهی کاسمان پایه تخت او است	صف لشکرش سدا سکندر	خوش را فروغ از جمال علی است	خوش آفتابی ولی بی و ال
سکندر شکم می که دین پرور است	دو چشمند او و نو چشم سپهر	کف او سجالی ولی پر نوال	بریز و زتاب سبج چو طور
سپهر جهان دیده راه و مهر	چرا مهر تابد بچرخ برین	فلک که به بند جهان نور	نبود و نباشد بغیر از علی
چو هست آفتابی چنین زمین	الهی کما لشن بند نول	چو آونی بمر دانگ و ملی	اگر در جهان رستمی هست است
بود آفتاب سپهر کمال	نمودار دست و لایت بود	همه زیر دست و بر دست است	چو سهم سعادت بود در کمان
جهان را که تیغش حمایت بود	خدا داد و شد داد و خداست	خدا گش که ز جرخ خواهد آمد	شود آب و آب آتش از تفت و تاب
مهاک از داد و عدلش سبب	بر اعدا دین نصف قاطع بود	نهنگ که کنایه تیغش در آب	ز بهم بکد تا رلیس و نهزار
کف برق تیغش که لاس بود	پرونده طائر ز چرخ برین	بر چشم از دزد حلقه بر و کل	
اگر یازده شش کاشید که بین			

بدید اگر سنگ و از قتاب	ز غدا ترش از شاخ و جان برآ	کن پست از فوق حشید باز	که تا سازد از خام وی طبل باز
سیدان کند خاشاک را کباب	که گرد و ز پا بوسه ی کامیاب	چو گیر و بگفت از سوز و هنگ	قدح روز بزم و سپهر و جنگ
نجات برین از جهان تلخ کام	سکندر ز آیینۀ قهرم ز جام	اگر رو تن از طریق نیاز	نگرد ز پا بوسه سرفراز
کند و در روز کین از عتاب	سروش پاریال ستم چون کاب	سکندر ز آیینۀ نور و دم و رنگ	نسا زد اگر چشمتش و ز جنگ
ز پیکان زه سازد و منصاف	ز تیغش کند همچو چوشت سنگ	سنانش کند برق شد و حجاب	اگر آمد روی تن را بوجاب
شده آب آتش از فروخته	و زان بستر احدش سوخته	بود مهر را بر درش گر جمال	نبیدد گر تا قیامت زوال
سوزن از تاختش شعورش سا	ز کرسی نهد بر عرش پا	دل دست آورد گرم و جوش	چو میبیکند خند گم سید رخ
خدا یار او کم کار و مست	که هر که دارد خدا یار و مست	شد از فیض جودش جهان عتاب	دگر گوهر ز آبرویش سما
تغش را چو نبت بابر با	که این دوش نیست آن قطره با	بود در تناسل جودش سپهر	بدروین و برکت سفالی ز مهر
درش کینه حاجت هر که است	شدش خلقه ز زخاتم بدست	بود سایه رحمت و اجمال	ولی سایه کوندار و زوال
نیخ سیاست تویش شد	نگین سیدان در انگشت او	پی مهر دامن آن جم جباب	فلک خاتم آمدنگین آفتاب
چو فغان و کشتن جانی است	خط حکم او حجت قاطع است	بر آینه نهد مهر اقلیم گیر	بماند چو عقابر و سحر حیر
نشان بگینش بود و قهر	که بوسید بر نهادش سپهر	در ایام عدش چو شیر و شکر	خوشند از شن و آب با یکدگر
نراز وی عدل وی آیین سحر	که شد پادشاه هر طرف و مهر	ز عدش همین چند نیاید شد	که ویلینه چون گنج نایاب شد
از و گرگ پر فتنه اندیش کرد	شبابی بدوران او پیش کرد	در ایام عدش ز بیم گزند	نیارد نظر سوی تیشه فلکند
بدوش پشیمان کس از و گدا	نباشد بجز زلف مشکین با	ز تیغش که غمورشید شد و حجاب	گرفت از عدو صورت ماه تابا
ز آثار عدش کند کمر با	ز خاصیت که بیالی با	بعدش خوراک آید و رنگ	ز حشره چو چشم شیر و پلنگ
کند ز خنجر نم از آب و گل	حماقت کند کعب جان و دل	که تا بمنع می نایاب است	فلک ساغر ماه نور آشکست
بدوران او شیشه قتاب شد	نمی در درون زهر و آتش آید	صلح کرد و لغو انوی نکرد	ز باناش بجهل درازی نکرد
ازان رو بود و درو آفتاب	که هست از شفق ساعش شکر	نبیدد بسوسه لب و چشم پا	که آن در شربست و آن در غمار
شود از جرم و نام او در عتاب	که جامش نشان سیدان آید	بود چاکرش مهر و خنده و جفت	که شد صاحبان و شمشیر و تخت

علیه سبزش سدن سپهر سمندش که جان راستی بود چو در روز کین پر بسز بند نگرد و از آن در ره روز جنگ بود ازین نیزه اش وقت کار گرش شاه بهرام چوین بخوار بلال فلک نعل گیران اوست ز تیغش شود خود دشمن تبار بود آمو مهر عالم روز چو بر سینه مری پانهاد بود آفتاب سپهر متبرک عفا الله ذبیح او چرخ برین بیاساقی ای ماه خوش چهر مغنی بیانغ راکن بلند دلا ساقی روزگار از خمار دل غرق خون و در اضطراب دمادم چو جام می خوشگوار ز سودا س جام می لا لگون دل آید زلف تان مانم صلاح از کجا و من می بدست پای اکب ز مزمهر جستجو	همایت و آئینه ماه و مهر بود طور و شاهش سنجاب بود بهاسطه زهر بر سرش چو زیند نه در چشمه یاران گنج زندگ نهالیکه جز سر سیرار و دیار به بنید در و آتش افند بخواب خط استوار و چرخان اوست چون یوز از حنجر آفتاب و گر احتیاج نباشد بروز فلک و آتخن سلیمان آباد چرخ شبتان آل حاکم خلل چون پذیرد اساجین که جام تو شد غیرت ما و مهر پس بزم فرمانداری از چند	در تنش کش تیغ طغر سیکر است تیرینی که بر و سه بود جلوه گر چو یوز پذیرد ز افسر شر کف انشیع گنیش نشد بر یار علم گشت تیغ را و در صاف بکوه ابر و بهیت او شکوه زده تاب چرخ نهیدش سنان از آن شد بلند آفتاب بخین ز فیضش جهان تازه شد چون لغش بحر و تنش کفن ستیز آل می د و رسنین و شهو محالست کاین دولت چکال شرابم کرم ده بدم سیکه تجک شد صد تار و سلک دو	تتبع داستان کو سپاره مولانا علی لیت بالقی و شمه از تعریف مطاوعین که مطلق در فیضیت وی سخن نیست	مرامین و ازینو الی امیرس پیشین مرا طه یار کرد دو تا قامت طلعت با سوال پی باده ترک ز جهان کرده ام
تجسین عالم عجب جوهر است دما فار و خاشاک گل و گل شم سلیمان مژده ب بود بر سر که دریا چیدست باج میقه آت زند قاف را خند بر سر چو قاف شود آب از بهیت تیغ کوه کمان پیشین ترش قاضع کنا که رویش بنموت نه بر و گر گویا فصل ارد بهشت ننگه و گوهر بر موج ریز قصو رجلاش نه بند قصو ز سیف فلک رو ندر بر زوال خدا یا زیادت کرم میکنی که گوشتش کند از زلف پیر مرانا توان ساخت چون جسم بد انسان که به جام گلگون جاب مرجان رسد بر لب از انتظار ملاط ز همد ریالی پیرس بکفت سجده کار ز ناکر کرد ولی چنگ و مغرب مراد خیال دعای قبح حریفان کرده ام				

ازین پس تن و خدایت پیوسته	دعا گویم که گوشت بخیر	بر انکم ز اندیشه لاس خرم	وگر بر بندارم سر از یاس خرم
زیستی چنان خویش را گم نم	که همچون حبابان میان گم نم	چو بیرون و دم مست ازین بزم	چون گس کشم جامه در کفن
چو در آرم سر خاک پست	هنوزم بود لاله ساکن بخت	بهشت است و در میان قصه	خم می در ورشک فردوس نور
ازین پیش گاین و فیروزه رنگ	زندشیشه زندگانی بسنگ	بیابا بمستی علم بر کشم	بهستی عالم تسلیم در کشم
کیا مروز خرم نشینم و شاد	نیارایان و برینه آرم یاد	چه داند کسی کاین سپهر نگون	ازین پرده فردا چرا در برون
همانست این دیر برینه پاک	که دیدست صد جام گیتی ناک	بساقی سرچرخه نوشان پاک	که در راه میخانه گردید خاک
بوخشت خرم فرق جوشید یک	که گردید سر در سر خرم و می	اگر داشت جم جام گیتی ناک	و ز اسکندر آیین و لکشای
چه حاصل که جم جان بجهت پیوسته	وزان جام آبی بعشت نخورد	سکندر گیتی سفر کرد و رفت	ز آیین قطع نظر کرد و رفت
نه جم ماندونی جام گیتی ناک	ولی همچنان در عالم پیاس	بیاساقی امشب بخت سعید	به همی کمی خوش بود شام سعید
بلال شفق از فلک برهنه	که شام چنین شد از نثر بلند	در روز شنبه به برافشای	چو در ماهی میخانه ماه صیام
کشادند در ماهی بخانه شاد	اگر بست یک در و صد در کشاد	معنی کجائی که افروزم ام	بدم چون میخانه مرد ام
نواز آن که از نعت افرو ختم	تو آب حیاتی و من سو ختم	بهم ساز کن چنان آواز را	بلندی ز آواز ده ساز را
اگر جان و بدنم ساز تو	مرا زنده گرداند آواز تو	بیاساقی کن جام گلگون بید	که نور و ز عید دست و فصل بهار
صراحی پران باد کن بیدنگه	کز آن خچه گلها و در رنگ رنگ	بهار و جوانی غنیمت شمار	مکن تکبیر بر گردش روزگار
خروغ غافل از نو بهار کیست	که دیر از نخلی عجب در پیست	بیاسطربان دلف از روح حال	که یک آفتاب است چندین بلال
بما افتد ز هر دور از نوا	بزیز آگه خورشید از هوا	ز خجلت بدین گنبد لاجورد	کمانهای شرم شود سرخ و زرد
چه کنم که بود در برش بچستی	که باشد بهر پوسته دوستی	بیاساقی ای خط سبز رنگا	بهار است و فرصت غنیمت شمار
به ساغر بادیه ام شپیل زان	مگر در بهار جیاهم خندان	ز خلالت غلام شاد کن	بهار چنین از خندان یکان
بیاسطربان از نغمه لغوز	بدل کن شب محفتم را بر روز	ز عمر همی یک نفس اند پس	چو صبح سعادت برآور نفس
نوازان که نلان مست و خرا	بر آند سه با غفلت ز خواب	چنین فرصتم که از روزگار	چرا کس کند صرف خواب و خمار
بیاساقی کن کشتی پر شارب	ز عکس لب بخت بر سر جان آب	بمن ده که افتاده در بحر خون	شراب بود چون ز بخت نگون

بگردا بستم برده سپهر جان جناب	زخم چو موج از غمت چو تاب	کنایه من از دیده مرغان تبار	ز دریای تو هم رسان برکنار
معنی مرا از گرم بند ساز	بگیر از گرم یک سر می بانه	که تار می شود می خیم می تو	مرا ساخت ویرانه کیسوی تو
بازو سر از سوز دل و مبدم	نغمه ملقه چون سحر آتش غم	بیاساقی جز نازانی به بین	مرا زبان و دم جان فانی به بین
که هر کس از آن بحر جان ناب	گردد تنو شالیش بود از جناب	مگر سازم فغان از روزگار	ز دیه سست سخت و دم برکنار
چنان غرقم کن به بحر شراب	که سر بر نیارم چو ماهی ز تاب	ز مضرب تار لب ساز کن	گردد از رنگ جان من از کن
معنی ز خود تو افروخته شدم	فنا و آتش در من خسته شدم	چو خود یکد آتش نشانی تو	ولی از نهادم باور و دور
چو خود یکد شایه صد فتنه تو	بود دست انداز هر کشتی تو	برو باد بانی بود و پندیر	ملتا بشن تا بر کوه تار و نیر
بیاساقی آن کشتی پرتو تو	که دریا کنم راسته کشتی تو	چه خورشیدم آید و نور و نظر	که دارد چه مسج و باد و نهر
بهر نه که شب نذر و دم و دم	که مستی نمی بهتر از خلل	ز جام صبوحی مرا نده کن	برنگاهم بایسته تو هم نده کن
بیای زنی سنده دف ز کف	مرا حلقه ز گوشم از آن چو د	آباد و دفن آفره ساز آمدی	که بر حلقه اهل را از آمدی
چو دفن بل سیر یارم از دور تو	غمی از هم از کاخ خود سیر تو	مرا سینه چاک از هم دوخته	چو دفن ماند و بر آتش تو
بیاساقی ای علت آرام دل	مرا از من لعل ده کام دل	که از زلف لعلات دلم شد زده	پیش تو هم دلم تو می پرست
چو زلف تو عکس گلن و زهر آب	نمایان شود شست با بی ز آب	مرا نقل می میگویند است	مرا داشت چشم من تو است
چنان کن که هر جام گلگون تو	گردد نقل من از با به افرون تو	معنی ز زلف تو بتایم سینه	چو تار تو بر اضطرارم سینه
ز تار آسپهان نغمه رکن بلند	که ناهید را تو در کند	ز تار عجب منت نه انگیزد	دلم را ز تو می در آویخته
چو موسی شاه از لایع می برم	هنوز از زنی خلعت در سرم	بیاساقی ای چشم شوخت با	ز زنی زلفت دلم سستلا
ز چشم و لب و زلفم افسانه کن	مرا می ده دست و دیوانه کن	شکستم بلزبان دل و دست	سشو فتنه انگیز ز چشم است
که در دور خیمه و جهم جناب	نمید کسی فتنه دیگر خواب	شمری گمان برین خاک تو	ز غم ریشید و تر افرا کن تو
خوشت نه ما را ز اوج قبول	چراغ شبستان آل قبول	سکندر نشان شاه را گدود	با حسن چو یار انگیز چو
کشم ناز از پایاق اقبال و جنت	پدر بر پدر صاحب تاج و تخت	ز گلزار آل محمد پرست	بدین ناز روی نگاری از تخت
ز آن شاه شاه یوسف جان	چو شمع سکه بر شمع آت	بود خزان از دیده و روشش	که بود بختگان خبرش

بیا بوس و بخت راحت یاج	پیکر پدر صاحب تخت و تاج	جوان و جوان بخت شو غنیمت	گریستند و غنیمتش چسبند
فکای جوانی اید است دل	له دولت زیران شود فعل	اگر حاضرست و اگر غایب است	چو شیه خدایر همه غالب است
سلاطین ز تو قیج او به روند	چو سیتار با آفتاب بلند	بر اهل جهان نهیگس تقسیم	که ملکش کثرتش و غلغش عظیم
به لطف و احسان به مردمی	بسیت فرشته بشکل آدمی	حریم دل اهل روشن مهتاب	سزدا کند کعبه و احواف
به مردم کند بس نخل بر است	هزاران حج اگر بشتر حاصلست	مراعات خلاق خدا کار اوست	درین کار لطف خدا یار اوست
چو او کام بخشی نیاید وجود	ز کام عدم سوی اهر وجود	دو صکار روان گردید پیشگی	ز کفان چو یوسف نیا بر یکی
به سببانش از گرم گفتگوست	که می که از دوسه توان گفت است	کند صید و لبا با حسن خوش	ز لب داده مردم بدایانیش
در افشان چو جهان گرد او	کهیم و جوان و جوانم دوست	چو خود ز فشان ریا توین	بود دستت موسی در دستین
کرمانست و دل بند و دور	که از فیض جرحش جان گشت پر	دشمن لوح محفوظ از جهان	گرفت آن زمین راه از آسمان
و دهن و محفوظ چرخ اریا	نند بازش از لوح خاطر شود	نقوش و رقمای چرخ بلند	چنان کانداز خانه نقش بند
شود و ضمیرش چنان جاگیر	که عکس گل آب صافی غنیم	که در دپرسی چو ابر بهار	شود بر سر خار و گل قطره بار
بگاہ عنایت چو خورشید ماه	یکی پیش چشمش سفید و سیاه	سنان کفشش بر فراز تور	عصا کلیمت بالا سه طر
سحابی است چتر سعید نشین	که سایه بخورشین تابان گند	فلک راز پیکان از چو و تاب	چو از زلال شکل مدور بر آب
نهان در زره انبی کا زار	بود عکس خورشید در چشمه رار	ز روی غنیمت از طریق شکوه	اگر بگری سوسه در یاد کوه
نهنگ زمان آب گرد و تاب	به بر رویا شود و عسل ناب	نه بند و کوه ثابت قدم	چو طور تجل برین ز هم
تیریش که نادر علی حکم شد	خط سر فرای درین عالم است	اگر دوسه تن در مقام عتاب	نهان در زره بیند او را بخواب
زیشش تنی آب ستر قدم	بر دوسه گرداب بحیر عدم	نند کتری عرش راز پیک	که بر تخت زمین نشیند بجا
بلطف او نهد بوسه ستار و بند	شود شمع و جهان تر سرخ بید	با تش شود گردنیه پیش ترین	کند اخترش را که آتشین
اگر بگرد سوی چرخ از عتاب	بسوزد چو نیل و فشان آفتاب	نند گرد کند در سراب از شکوه	شود آب و آتش بر و دشت کوه
ز روشنی خورشید ملک چین	اگر نعل سپیش نهار ز گمین	ستاند ز کف غلغش از عتاب	که تا پایانش کند چون در کاب
سگ آستانش هم پاکه	سفال سنگش جام گیتی نما	به ساقیانش لعل و لبر	همه بطرائش بصورت بری



چو بر دست یغیزین ایاق	نوازی سپایان زندی اراق	در آید پی پرنیان اندرش	که خضر قانون کن برش
نمایندیش از عمو و نو	بر بند لگشت نه دصد بنر	گر انگشتش از لب شود بر بند	بر آید نوازی فی هفت بند
الهی که این آفتاب کسال	بود تا قیامت معصون از کال	هزار و شفق داده و جام او	بر آید ز دور فلک کام او
عدوی از شیشه نگرگون	خود خون بجای می لاکگون	بیا ساقی اکشتی چو لال	که با آفتاب بشنود و اتصال
برو بر طرب بادبان از حباب	نشانهای در جوش سر لعل	بر هاشوم فارغ از روزگار	ز دریای محنت شوم بر کنار
اگر جای کشتی بود روی آب	خوشر آن کشتی کوه بود بر لب	بیا ساقی آن جام بر بند	که ماند دست از دور و خورشید باز
بدنه تا شوم از جهان بخیر	از ان پیش کن مانند اشر	حریفان که جامه بر داشتند	بر دست رفتند و بگذاشتند
بدنه جام و با شراخ طرب شاد کام	که با هم روی و گداز بر جام	بیا ساقی های بر لبم راغ تو	تنه ای گل دارم از باغ تو
حفظ الله چه گل ساغر بر لب	که او را بود غنچه چون جاب	بدنه جام و یاد او را ز جام جم	که جمعه یاران یکدل بهم
که تا بنگیریم اندرین دریاست	سیریم آثار بر شیار است	بیا قاسمی تا که اندو ز جام	چو جامت کند در و دل تلخ کام
بدنه جام و آذر ز جبهه شید یاد	که چون را دور سپهر شاد	جم ز جام کای با هم نبرد	که بدید از و کام چون جم نبرد
درون تو بچو خم می جوش	که دوار آن بر که باشی غوش	خدا یا ساقی کوثر هم هست	دل هم ست جاش ز روز است
که فایده کنی از می و ساغر	سحر حقان حضرت صاحب قرآن سلیمان بر کام	و نظم سبب این نامه که بتائید سجایای	رسان یاده از ساقی کوثر هم
شما کا کاراکرم گستر	حروف و جانش سواد است بر آب ننگانی	سپهر اقتدار ابلت اختر	بهین سویم ای من بگدوی
بود روی اهل و فاسوسه تو	چو گوهر شام بران دار گوش	در نظم من در خور گوش تست	که نم بعد ازین نام نیکین نگار
دی چون شاد بزرگ شرفش	تولی سبزی و سمن اوز	بر آنکم بر صفحه روزگار	بهر ابد سار منت سرفراز
ستار سحر با تولی مشتری	من آب حیات و همزین تو	گر عمر مان بخشد از فلک باز	وزیر نامه خط امانت و هم
خضر تو با سکنه آسب نداد	که باقی بود تا ابد نام تو	ازین داستان حزن جانم تو	که نبود گزندش ز چرخ کمن
سجده نویسم در ایام تو	که هیچ بلندش زیاده نکند	ولی من بنای نعم در سخن	کشم طرح سبقت آسمان و زمین
بسا قصر و ایوان که شد بلند	که کم گوش افلاک را بر هوشمند	کشم نظر بر سپهر برین	

چو حقه شیرا ز کسم بند	کنم کوشش فلک را بهر دند	بهم بر کشم برق منشورا	بیزیر آورم لوح مسطور را
چو بخت من را آید خوش	کنم بخت سحر را در خوش	کشایم ز درج کهن بند را	رسد بندم این اختر چند را
بصورت کاشانی هم در شرم	بصورت مانی قلم در شرم	چنان بحر شعر اندام میج	که شعر جایش نماید باوج
چو کوی سخن در قلم روز غم	ز ره کمنه ز رسکته نوز غم	حسن را شوم آنچنان چو کتا	کبریا بدزدان محبت طراز
شبستان اندیشه گلشن کنم	چراغیکه مرده است روشن کنم	چراغ را فروزم از صبح	که هرگز نگیرد ز طوفان لعل
زبانم آشفته بین کند و ش	که چون شاخ طوبی کشد بر ش	چو کرم سطرلاب کایت بدست	به بندم آن آینه مرجه بدست
و هم روزان در دیده شونش	کنم چشم دل رویش از روش	تماشا کنم عساکرم غیب را	ز غیب آورم حرف لازیب را
کایم از صحنه آتش زگرانشاد	وزان پیشه صندش را آیداد	سین از نول ملک مسنگ انگار	و هم ز ناب خفت زو چند جویدار
سبک جامه را زاده از بند کرد	بیکدم دو صد مرده را زنده کرد	ازین جزو جانی که بد ز ختم	سنت زنده جاودان ساختم
از قاصی صفت نظم را با شیم	شاخوان اسکن بر تانیم	سکندر که کشتن بنیاد است	اگر کوه را ستید فدا د است
چنان بستم این سده نظم بلند	که از گردش دودن نیاید گردند	انطامی آن دم که شد گنج سنج	سرمه کشتن فروخت گنج
گل شاخ اندیشه بی غایب	پنیرفت چندان که در کار بود	دران ای گل بود به یاد	ازان گل که بی زحمت خار بود
ای دران باغ تر است	سید سر در هر چه در نحو است	هنی ساخت ازان گل تخم	چمن را از گلشن تنه تخم
شاد از نایه گلها آن بوستان	ازیم یزد مجلس وستان	چو خمر ز از قلم جا کوبی	سکک سخن نوبت خسروی
چو این حال پیران زنده بود	ز نو چنان چشم بدو بدو	چو خورشید ازان نور عالم بود	شب تیر که کرده روشنی بود
چو در پیشه جادو فروز گشت	ز انفسا سحر عالمی زنده گشت	هنی جانفروزی سخن نوش کرد	چو خمر از حسد لیان فروز گشت
خون بگبار در عالم کشته شد	بحرف عطار دقلم در کشید	انی کلک او از کلام فصیح	کنده مرده را زنده بچون شیخ
ویرن بچرخان افق پنداد	سیر سحرش بر شریا نهاد	آورد چندان در شایه وار	که کبر و ازان دامن رفرگار
نی نامش را شایه سیوان گشت	از دقالب مشوق جان گشت	ز غیب آنچو در خاموشی گشت	اگر نیت سحر که امان هست
سار از نایه گلشن	در غیب را چون بی آمد و گشت	سخن گزینش را بول لغزش	بر دین زمان سخن را بولش
بر ختمش نه به شایه خمر	چو بر سامری شایه ساحری	بدو یک را نغمه اش دلنواز	بود و زو چون پنج نوبت نماز

دیدم گنج کلک که سحر سحر را	شکاف قلم شد در گنج را	مست گم گشت بد صبور نگری	دیدم رشت از جای خود چون پر
بنفش که باقی جفت کار کرد	ز کلک دو سر کار پر کار کرد	بود نسجه اش صفت ماه مهر	بارجوی در آویخته چون سپهر
چو کلک من از فکر چاکیده بود	دیدم استان کهن آتو	بتا ریح وی رفت گلزار ما	کشیده سر از گوشه ما خار ما
در بنیم ایشان ز باغ و جام	نه از خم نشان و نه از باده نام	تنی بحر فکر از گهر های ناب	سپهر سخن بی مه و آفتاب
مر الیک از ان در دست ما خفا	آهلی شکفته بودم از روزگار	درین بگ ریز سخن بر کس	ز دیدار گلگدای معنی بس
تاریج باد حسن زان بیستم	گلستان باغ ارم را چه غم	کل انجمن گرفت ملک من	ز غار شش بدوش کلک من
نی کلکم آن نخل بار آورست	که برکش نبات و برش شکرست	نهالی ست بهر تنم آهسته	ز گلزار باغ ارم خواسته
زابیات رنگین که پیراستم	چو چمنای دلکش بگراستم	گرا ز گل تنی بود آن بوستان	ولی میوه چیده ام بی بوستان
پنجیدم گل آتا شریاستم	صدق گند ارم گمراستم	در بحر فکر از گمراک نیست	صدق گمراشته از ان بوستان
بر آورد صبح سعادت عظم	فروغ چراغ او نباشد چشم	بود بامه او نور شمع مندرغ	بنور شعله چه حاجت چراغ
ز جام سخن بهر یابید گس	دیدم خضر و شکر می زندگی	بود کان معنی مرا نیر دوست	کردم در سخن اهل سیر است
اگر سحر معنی تنی شد زور	ز در بحر نفیشت کسند بازو	کل باغ او گر بود دلفروز	و لیکن بود حسن کل چند فروز
جهان گرد بد نور از ماه و بدر	نباشد چو ماه نورش ماه و قدر	اگر میوه که نه جان پرورست	ولی قدر تو باوه افروان ترست
نباشد ز کسند کامل عیار	که تقویم پاریس نیاید کار	دوری آمد از بحر شکست بدست	که وقت بگمرازی دیرین شکست
بهار سخن گر خزان شد و آفتاب	خزان از بهار و گر در وفاست	مرا خانه سر و ز باغ سخن	نه بیند که زندان خزان سر و بن
بسوزیم کجی گل شکفت از هزار	نهالم شود و بعد ازین نو بهار	بشهر بود شهر من نوامان	گرفت این زمین و آن آسمان
ز کلک زلفشان جان آفرین	مرا دست موئی است در آستین	قلم را چه بنامه نسیم دلبر	چو موئی است کاه ز بالا بر سر
زدی آبی دلم گشته سحر	برون ریزم از کان اندیشه گنج	از ان شد سر خالیم نافه سای	که از سده شکرش آرد بجای
نی کلک من رسنه زابیات	فدا طون وقت مست و خوش وقتا	چو کلک از دوا تم سری برزند	از نو بکتر است عجب سر زند
در قهای نظم بود در شمار	صدق فایز از گوهر شادوار	نشانیکه از دفتر و مسطرست	مرا سکه معنی پراگنده است
دوان من و خامه بی قال قیل	عصای کلیم است و در کیا نیل	چو آرم و سوسن سخن برکتا	نظاره دهن و نیشتر کهنه برکتا





شورانی و رستم شیردل	ز تیغ و قلم پیش و منش خجل	اوسلو اگر بندش بحساب	سلطان ازین اجداد صطربا
ز روی نجالتانم بزمین	که فعل سمنش شود و کین	جمار بندش و ز عشت زجا	خجل کرد از جام گیتی نما
بجاک افگن جام ز ران فعال	که سازد ز بهر گانش فعال	چو در بزم عشت نشاند نیاز	چو در روز میدان شود جلوه ساز
زلی بزم او آرد از روضه حو	ز جام شهنش ابابا نور	بود ساقی بزم گاهش سپهر	ز انجم کف نقل و ساغر زهر
پای بزم او اگر هم پاک راس	بیان بکف جام گیتی فاس	نگون جام ز تو خود زش	ز روی سیاست زند بر سرش
اگر آصفش هر فرزند گس	نسای رستم بر خط بند گس	کنند از غضب تیغ کین را علم	که سازد جاد دست وی از قلم
اصد دیده احوال شود گر سپهر	نهد دیده را چنگ از راه و مهر	و آئینه و آب صافی ضمیر	بفضل و کمالش نه بدین ظمیر
بهان از قلم آمدش ز نگین	نش بازوش ز بجزارت کین	نگو دیده پر بر سرش سایه	که از سایه اش جست دولت نمای
ز مردی سپردش در نظر	که آئینه قطع نظر خوست	نگو دیده جویش نش را حجاب	که پنهان مرا آید که دید آفتاب
کسی را که دارد خاوند پاس	چه حاجت که سازد ز آهن لباس	الافا بزمین سمنده لفر و ز	بدولت نشیند سلیمان روز
بر کام دل از بها تبارش	چو آصف اساس سلیمان	بیا ساقی از در جرم پاکین	بد جام و جان و دلم شاد کن
پیر از باه کن جام گیتی نمای	که نشست جوشید گیتی بکین	سجی یا ساز کن تار را	بدست از سر رشته کار
نه ضرب زن بزرگ عویش	صفت عالی حضرت ملک آشیان فلک	<p>استان سلطان حیدر قوی اردویی</p> <p>که غنچه گلشن آل رسول و در حقه یوستان</p> <p>قبولست و شیروان فتن آن حضرت با شیران شاه</p> <p>در زم کردن و در حقه شهادت یا فتن</p>	
رقم سنج این نامه و لپیز	سر از پایا بر سر او احتیاج		
که بود از بزرگان آکی رسول	ولیکن بپوشیش استخار		
بنتی را مطیع و ولی رای	که بر صورت طلاق محراب بود		
بهان عدولت حیدر قوی	که بر تن بودی براه جواد		
گرفته از ملک دولت رواج	بهرت بلند و بد دولت قوس	بهرت بلند و بد دولت قوس	طریق نبی زو گرفته قوس
جهان اسر و سر و شهر بار	نخود و سحای طاعت وری	نخود و سحای طاعت وری	بخشیش از تخت اسکندری
باب روی جوانان تابا	نگشتی زلف بتان بهر پند	نگشتی زلف بتان بهر پند	که ز تار دین را بود ناپسند
سقیم آن شهنشاه پاک مقام	بگاسیکه شاکه کوب سپاه	بگاسیکه شاکه کوب سپاه	بهر چمن ساقه شمشیر گاه

بر بسته کمر کین گفتار را	گسستی ز هم رشتند از را	بکلی که آمد شد شاه بود	ولایت شروان سب راه بود
زان پیش شاه عالی اساس	بسی داشت ولی شروان بر سر	بکلی که بیگانه دارد گذر	بلا را در آن ملک باشد دور
چو دشمن کند یا تو همچو سنگ	ترا بهتر از خانه بیگ سنگ	حد ز کن قومی که بیگانه اند	تخصیص قتیق که هم خانه اند
شب و روز ازین قصه بی تاب	نه روزش قرار و نه شب خواب	با سنگ کین لشکر آراستی	ز هر کشوری سروری خواستی
چو آمد شاه جهان آسگه	ز بیگانه خان کرد مجلس تهنه	بر آراست بر می زوشند لا	ز بهنگام حرکت کاخی قبلان
بغده و تواتر آسمان برین	بود روز و شب فتنه را در کین	بجای که خواهم کم بجای گاد	بود شاه شروان مر اسد راه
کسی را درین جلوه گاه دور	نه سایه بد نباشد بر	چو بی کین محاطت از دست	و از آنجا زنگ رفتند خطا
شود کار و فتنه بدخواه ما	که آن سنگ بفریزد از راه ما	ز دشمن گرت خانه غم دست	بکام دست زینتن مشکلیست
مکن سوی آن پیشه جولان لیر	که جای پلنگ است و آوا شیر	کسی یافت لعل کین سنگ	که بر داشت از راه کان سنگ را
چو از هر نیت دل برسان بود	بمنزل سیدن نه آسان بود	کسی شود از سفر بهر مند	که از بیم راهش نباشد گزند
ترا گنج زر آندم آید جنگ	که کوبی سر از دمار اب سنگ	بظاهر ز خیل مجانبان است	بیاطن ولی دشمن جانان است
بود دشمن و مینماید چو دست	چو مار یکدیگر شش بود زیر پوت	دشمن سر از زبان نیست تا	سخن مختصر فعل و قولش خفا
ز دشمن نیاید بجز دشمنی	مجو پاس که صورت از سر گفنی	ز بدخواه چشم نمکولی در	تجسس است و تجسس آن کس را بهر
بما که چو کنون جفای کند	سپندار کان از وفای کند	از انش بکین سن آهنگه نیست	و او را من قوت جنگ نیست
درین کار تا خیر از آن میکند	که فرصت تقاضای آن میکند	بظاهر گر لاف یار من زند	بیاطن دست ز تنم کای من زند
نکولی مدار ز بداندیش امید	که جامیوه بار آورد شاخ سید	ز خصم جفا جو مروت خواه	که از شور و بر زنده وید کیهام
سپاهش که کنون بود اندک	سباده که از آن صد شود هر یک	مکن مار را تا تو اسن را	که گرد و بانگ زان آواها
تاوان بچه شیر را دست بست	چو گرد و قوی مشکل آید بست	نهالش که کنون بود در شتاب	بزودی درختی بود عرش اس
خبر کن که چون قطره کجا شود	شود چشمه و چشمه دریا شود	بسوزان خمرن خمار از شتاب	که پای دولت را زنده نیستند
عدو را بخوردی نه میند کس	که از خورش کشته گردی بسی	بخوردی مبین سگوشن را	که موری زنده پنجب از پیشه
مکن تاوان و ضعیفش خیال	که از پیشه پیله خود گوشتال	نگیم اگر پیشش آن سیل نر	در عالمی را بیاد ستیز



رسد عاقبت ملک راز و مال	فست و اختر سخت لبر و مال	چو شیران جهان بیکه کاری کنم	بشر و ان رویی و شکاری کنم
بود تیغ من خونی بیدریغ	چرخون دشمن نیز هم تیغ	چو تیرم بر کرد علم ناگهان	بیکدم چو خورشید گیر جهان
پس آنکه میدان عناق تاب شد	دل خصم از درد رسون آب شد	سمندش ماند بجلان گری	روان شد ز جادو لذل حیدر
باو دشمنان از بیم و دیر	دیران چاکب عثمان ده هزار	چو سلطان شروان خبر داشت	که طوقان بدر پادشاه داشت
بدارا که جو و شش بیکه سوار	بیدار آن کین فاسق و نهادر	سپاهی که با آن ستم گشت	ز قبیله هزارشش و شش بود
رسید ز شک و بجای مصفا	آنکه نذران ز خند و کوه قاف	زین و زمان گذشت گرفت	جهان شکل صحرای محشر گرفت
صفه و نفیر از شایگان داشت	سزیز و از عرش والا گشت	کسی که در دم نامی را گوش کرد	ز صورت قیامت فراموش کرد
ز شمع کهکاش آفرینند	ملک چو پروانه پر سوختند	ز گرد سواران در آن شستین	نمانست کسی آسمان از زمین
چنان جسته از فعل و چنان	کران بر ملک شهباب آشکار	سرافیل صورت در رسید	دم اندر دم نامی محشر دید
ز جوشن بلبل آهین تر شد	وزان صف کیر که آهین شد	ز تیسر دیران ستم گمان	ز ره پوش گشت از بنجر و گمان
به دست سپهر از فلک سپاه	سپهر را و قلیش قرص ماه	سنانها خطی فتاد از هوا	بروی زمین چون خط استوا
ز خون دیران زمین لایک	شکفته جهانی ز گل های جنگ	ز تیغ ستم گشته در اچاک چاک	چو پاره صنوبرفت ده تنگ
ز بسیاری سزایان ترک و تلز	زین گشته تیر آسمان سوزان	ز بر سر گشته بار بیا میان	ز تنگی جادو بدن جان نماند
باغ ز ناسان سه روزگار	شد از هر در و درت که گفت نمی آید	ز بیداری چرخ بیدار جوی	ز شاه جهان سخت بر تافت سبک
حسینی گرفتار مال یزید	ز روس جفا و ستم شد شهید	ز مادر زاده آنکه آخر نمرد	ز چنگ اچاک چاکس جان نبرد
اگر جادوان یافتی کس حیات	ماند به بجان سرور گناشت	بلک نماند این جهان را در سیت	در و هر زمان نوبت دیگر سیت
براهیات و پیر و کشت	خزان و ماتش و بی هر قیامت	ز دست اچاک کس درین نمانست	که چون لاله ازین جگر داغ نیست
ندارد وفا آسمان برین	چنین بوده و هست باشدین	سرای جهان خانه ماتم است	بود با تکی هر که در عالم است
بیاساتی از جور عالم پرس	بد جام و از شوکت جم پرس	کمر بسته و کینه خوی سپهر	تو بگذارد و برادر آئین مهر
از این پیش کاین دور گردان	کند باغ عمر باستان گولون	و تیغ خوش فرصت غنیمت شمار	که بی مانده بگذرد و روزگار
برین طاق فیروزه گران	جلوس فرمائی شهر آرد و الا تبار بر سر پادشاهی		فرزدان غم و طبع کجوی

ز دوزخ بگفت نوبسار  
چو پنهان شود قهر من هر در لقا  
چو شای به بند ز آفاق رخت  
نهالیکه بود از گلستان او  
اگر رفت در پیرمه سلطان وز  
شد از شک ساراجان عطر ناک  
همای شد از اوج عزت پدید  
تن ملک را سر آمد پدید  
جیشش که آینه به بخت بود  
بهری که خرم از و کوه و در  
همی تابد از ماه نو چو روز  
بروز و شب بشکر آید استی  
گرفته طریق سعادت همه  
چو از کار شهزاده بزم سپاه  
از ان قصه شهزاده کاگار  
سفر گریه دی سعادت فرا  
سپنج از سفر بر فلک جا گرفت  
بیکجا اگاندی آب زلال  
باز از سفر کار و بارش نبود  
بهر دم رسید گوی دیگر  
نهان کوس فریاد گدایی شد

# و بسبب خصومت افزائی شیروان شاه از تنخواه خود سفر نمائی و تدبیر لشکریانی

در شهر باری نشیند تخت  
شد آرایش باغ و بوستان  
جهاگیر شد ماه عالم فروز  
اگر نافت نبود بکف زانچو پاک  
کرد و عالم را سعادت رسید  
سر ملک را افسر آمد پدید  
از و من شاهنشاهی منور  
زخوبی سالت رساند خبر  
که آخر شود بدر کیتمه فروز  
وزان خصم را جان و دل کاستی  
با و داده دست ارادت همه  
خبر یافت شروان شه کیخسرو  
جلای وطن را نمود اختیار  
نگرد سپه جمیع بهر جاک  
ز سلج شرسه تا نریا گرفت  
بنودی کمالش پذیرد دل  
چو عمری گرامی قرارش نمود  
وزایشان جمانرا شکوهی کرد  
دم از شاهی و شهنشاهی کرد

که عطرش مسطر کند و رنگ  
فروزان شود عالم از آفتاب  
شد از رویه از خار خار جفا  
ز تاج و فاسر غنای گرفت  
از و میوه و لکاش آمد بست  
چو غم گریه یار صدق و در شمار  
اگر چه جهان گشت از و نو باب  
ببستند در حدیست او کمر  
از و اگر گرفتن چیلان نو روز  
که روزی دهر میوه و دلپذیر  
وزان گوش عالم پر آوازه کرد  
ستاده بفرمان بصریح و شام  
در ان انجمن خویش را شمع کرد  
نیاید بار ترک مدارا کند  
افتادش سوگ سفر و دماغ  
که آمد به چشمه ز ندگ  
گشته سر و سوزن عالم فرود  
نیور به افتد آفرین جا  
بنودی جو خورشید عالم فروز  
زبان را به بیت با راستی  
بانگ ز مان جمع شد لشکر

در آمد ز بسایه شکرش	تمنای شاهنشاهی در سرش	بیاساقی آن ساغر خوشه	که خاصیت او بود بی غم
باده در غم روزگار میسر	لایم بگردد و ز خمار میسر	مغنی ز زلفت پریشان لیم	نارت بود عفت به شکم
نیز در لیم پرده ساز کن	وصفت بهما و مجلس استن شاه عالمیان	چشم در میان خواجهن نصرت پادشاه ملک جهان	نرمضرب آن عقده را باز کن
بیرنگ و دگر آیین بوستان	هوای چنین خاطر افروزند	نشت سنگ گداختن چمن	گل افشان در مجلس بوستان
که چون فصلی خوشتر شود	ز عکس حسن آب صافی نمیر	چمن خرم و تازه شد از سبزه	چمن را شد آراسته آئین
چمن شد بهشت در وجود شیر	بود خضر حشر چشمه ز ندیگ	چراغی گل افروز خنده از لبم	بود آسمان از زمین در حجاب
سوی سر و زاب در خوشندگی	وزان کان اصل بدیشان شد	سوز برده شاه کیسوی خوشی	وزان شاخ گل شسته نخل کلیم
که از غنچه لاله زارشان شده	چو زلفت بتان آفت جان شد	عیان شاخ از آب صافی ضمیر	کشیده دلی عالمی سوی خویش
سرخسدر سبیل پریشان شد	شده بیدار تازه نخل امید	بود غنچه یا سمن دلپذیر	چو قد بتان در لباس حسیر
کشاده سر ناله زار شک بید	چو دیبای بهندی غنچه آلی	شده آینه عکس غنچه حباب	که لعل است آینه لب پر شیر
عیان صورت گل در آینه لال	بر آراست بر چو باغ بهشت	منجمان پاکیزه دلی را تمام	ولیکن جلالی نگون زیار آب
بفضل چنین شاه فرخ شریعت	که ای نامداران مالک رقاب	به راست نمود روز عشت کرد	نشانیید بر بسند احترام
ز در بای لب بخت در خوشا	بیدار کن شمس و کمر	ز برق خورشیدان و باران رخ	بجانبید شاه که اکسب زجا
ابطال عمل آمد از راه مهر	ز قوس قزح کرده زهر کمان	و کوکوت و ازانق کوس جنگ	فضای فلک شد پر از تیر و تیغ
فروخت نیزنگر آسمان	شد از نجم ناقب فلک نیزه باز	چنان زیر جوشن نماند سپهر	بجانبش درآمد سپهر رنگ
بجنگ سپهر از پی تیر کمان	ز سمش سپهر و از سحر حجاب	زخیم بهاران بر آرد خوش	که جز دیده نمودش از راه مهر
ز اوچ فلک تیر باران حباب	شده خنجر و برک او آبدار	ریاحین بر آراسته لشکرش	ز نیل و فراخ چمن جنبه پوشش
در آینه که شد عکس تلخ کار	کشایم در فتنه و کار زار	خیال جهانگیریم در سرست	سپهر شد گل و قبه نیل و فرش
بر آیم که من هم درین نو بهار	نباشد تماشای باغ و بهار	صف کمن و اطاعت گلشن	هر از سر اندیشه افسرست
دلهم را ز اندیشه کار زار	نهاسه سر را غنچه پیکان تیر	بود سوسن باغ من تیغ کین	چو گل غنچه ام خود و جوشن بت
خندم نهاسه بود و دلپذیر			سپهر ناسه گلگون گل آتشین

علمها آسمان بود لاله زار	چمنهای دلکش جمع گیوه ها	دل از صحن بگزارم آید جنگ	هر اول کشای ز میدان جنگ
بود شیشه باد بایم بکوش	پرازنمه طبل پر خروش	نهالی بود نیراهم نازنین	زاوای آتش گل آتشین
از انست نیلوفرم دلکشی	که بر صورت طبل باز است و تا	ختم زلف یارم نباشد پسند	پسندم بود حلقای کمند
ز پیش چشم بکارزار	بود خوشتر از چشم جادوی یار	بشکل کمان مایل آمد دلم	بابروی خوابان ازان مانم
از انم سبک آهوی چشم یار	که ماند بفرنگان حسن گزار	مرا جوشن آمد لباس حیر	بود از لباس حریم گرم گزید
گویی سحر شکن یارم چه کار	بود چشم طوق من مشکبار	سپر گشت بالش مرا زیر سر	سرم را ببالین چه حاجت و گر
نادر در تاج زرین بوس	مرا خود و فلاد من تاج بس	کمانم بود فتنه را در کعبین	از ان کرده خم قامت نازنین
کنندم که چون زلف جانان بود	چو به بخود از کینه چچان بود	بر آورد سر بچو مار دوسر	سنانم سر فتنه دارد و گر
نیرم بود از پر آهسته	که از کینه مویش ز تن بخت	چنین خواهم از بخشش کردن	که بامش شود دولت و بخت یار
سپهرم ز نصرت دید آگه	که سازم جهان را ز دشمن تنه	ستانم ز شایان عالم خراج	دستم ملت احمدی در وراج
ز آن نیرم بزم یار کار	منم اختر برج هشت و چهار	گل گلشن آل چمنم	جگر گشته حیدر صفدم
منم غنچه پانچ شاهنشاهی	منم سر وستان فرماندهی	صف آرای میدان شایم	ستر او در ظل آسمانم
ز من دیده آئین دولت نوی	مرا میرسد دعوی خسروی	بود تیغ من آفتاب زمین	که روی زمینش بود رنگین
خدا نگارم که فتنه عادت بود	نمودار ستم سعادت بود	سنان گشت رعد و تیغ بدیع	چو پر کار سازم نویشتن تیغ
رود در رکاب من فراسیاب	که حلقه بکوشش کنم از کباب	کنم کاسه فرق اسفند یار	ز غلظت تیغ از باده خوشگوار
شود کوه اگر روشن در ستیز	ز من بر سرش برقع سان تیغ	ز منم چنان تیغ کینش افروغ	که تیر که زنده بر سر از نویش برق
زگر زگران سنگ بیدار	کنم تیغ او را حبه از کمر	کنند شوهم به گام جنگ	سمند چو کوه هم ابد فرو جنگ
بمیدان اگر کشت به کین	بجو لالان زند دست کین برین	در ارد سر شیر گردان بر بند	کشت بر زمینش ز خرچ بلند
ز نزل در آید بگا و زمین	خبارش رساند بچرخ برین	تلخ بچرخه دارم بوس	تماشای روی زمین است بوس
دلیم سیکت سیکو شو و ان سخت	که از استانم دشمن در ست	اگر شاه شود ان شود کوه قات	چو سانم علم تیغ فارانگست
ز بر قش فتنه تیغ کوه	چو طور از تیغ شود بی شکوه	زمینان کین خون میدان	کنم کان لعل بدخشان زمین

درخشان کنم تیغ خویر نیز را	کنم جلوه که تخت تبریز را	کنند ارشد رستم دیو بند	کنم حلقه در گوشش واز کند
اگر طریق ادب نام را د	بپایم ناید رخ انقیاد	شتر شوم از نشان فلک ساز	وزان بچانش کنم سرفراز
سپاهی در آرم بکمال عراق	عدو را در هم خردم بذا فرافراق	با بنگ جولان نوایی زغم	سپاهانیا نرا صلا زغم
که تا زنده رود دشمن یغ جگ	ز بیمش شود چشمه زندگ	عراق و هم چون سحر کنم	سری از عراق و عرب بر کنم
چو موسی شوم مصر را ز لیل	کنم خرم را جامه در آب لیل	کشایم در کین و سید ادا را	پیر از خون کنم شط اعدا را
کنم از در نینزه را آشکار	ز فرعونیا لشکر بر آرم دما	پی صید باسی دران ترک تاز	ز عکس زنده ما کنم دام باز
ز کیسک طوق شریا اساس	دیو بر آسان آبی قلاص	و را بجا کنم سوی کرجی خرام	سگ خود کنم کچیان را تمام
ز بر کافات خون سین	بسر حد چین آرم شور چین	ز در دیلان سپهر شام	کنم روز شای سپهر شام
پس از کار سازی آن مرز دما	سپاهی در آرم در اقصا دما	قدم بر سر رسکند زغم	علم بر قصر فیضه زغم
سز و روم و رنگ سلطانیم	که ارم و زاسکندر نامیم	بجینش در آرم محیط ستیز	شوم بر سر زگیان موج ریز
بگردان رستم خدای سپاه	کنم کوکب بخت زنگی سپاه	چو آن دشمنان را بدم آرم	بسوی غراسان خرام آرم
سمرقند را غیرت چین کنم	چین مخالف پیر چین کنم	بخاک افکنم قوت خاقان چین	اگر فرش ارم ساز د چین
گراز سازم از تپای شمشیر	تپی سازم از فلک شای شمشیر	چو چینم در آید بر زنگین	کنم صید تشکین غزالان چین
چو عشقم از آنجا شود برینای	و هم از تشکین خطان خطای	چو از گل تپی سازم فلان بوستان	کنم جلوه که ملک هندوستان
بدریا زغم بر بزم چون حباب	عیان سازم از موج آتش طبا	محیط از سپید در تر زدن کشم	ز پشت نهنگان بر و کل کشم
ز پیکان بقصد نهنگان آید	کنم بجهر هندوستان پرچین	بسوی لاک کشی کشم باد پایی	کنم برج آبی چو خورشید جای
ز نعل ستوران آموشکار	کنم گوش باهی پر از گوشوار	ز دریای جوشان بر آرم خوش	ز شکل جایش در آرم خوش
عدو را در هم جان بدارد ستیز	در آرم بخیل فلان گریز	بتاراج و غارت بر مخرج شان	کنم بر چون چهره شان بخت شان
شده هند از ان پر گندگ	گوش افکنم حسا تقد بندگی	کشم فل بادخواه را در کند	کنند آرم و سازش فیل بند
ز رنگ افکند فیلیان را ز لیل	کنم ز کین بچو حباب فیل	بطوطی میس بهر بانی کنم	شکر ریزم و در شانی کنم
صنم غامنا را در آرم ز پایی	شوم بت شکین چون غیل خدا	کنم کاخ دین را بنای متین	کنم سنگد از دولت بدین

چو از روشنائی شوم مهریاب بمن گریست بخت و دولت قران بر آمد خورشید صد ازان گروه توان سایه بر زمین از خدای اشارت ز تو کین گزاری زما بچشم بر بندیت آفتاب چو پیکر باید عود و رادوسر فرود آئی گوهر چرخ از سربور نداری تا چون هست افاد ریغ براه تو داریم سر از قدم پس آنکه به بیت لب استند بکف لاله جامی طرب یافته تماشا گنجش بهاران خوشست بگره سنج این صدف و دلتواز	چو خضر آید سرمه سوی غلغله شتاب بگیرم جبار از آن تا که ران که ای پشت ما ز شکوهت بگو که دارد دران سایه منزل بها بشارت ز تو جان سپاری زما بچشمش شمشیر آتش شتاب گر از خط حکمت نسد پای بند که شایسته جوانی چنین نیست گیر و بیخ از چو داریم با سر ترشیغ نداریم از راه کین پای کم زمین بوسه داد و دروغ خاستند بگلگشت محراب عیان تافته	می از چشمه زندگانی کشم در ملک و دولت یقین دست چو دولت کلان در شانه نیست چو فرقی که آن خاک پای تو نیست خود تو کوه ابر بود در دستیز عزیزیت رسد گنجی رخ بلند تراری پیوست و بخت جوان زندت هست خصم بر زمین نداریم اندیشه کارزار همه رو بر او رضایت کنم بیا ساقب ساختن بیجا بیا تا تماشای صحرای کنیم	وزان شربت جادوئی کشم من مسروشت نازل بر سبب که این شرف خاک درگاه نیست چه چنانکه بهر خدای تو نیست ز پیشانی من بچرخ تو ترشیغ بگردان شود تا ز مهرش کند چنین کار داد جوانی توان اگر چاکد بر سپهر برین تنی ما و نقد بر پروردگار روان بهان شیرین فدایت کنم ببراست و می خوشترخ در بچاد بصحرای و نیم تماشا کنیم بهاران بدیدارایان خوشست چنین نامه مشورت کرد باز که دارم تماشای عالم هوس چو مژده می محل مهر و دست ز دشمن کشم انتقام پر شود آفتاب اگر بشنود نام من که سازد سر عرش بر سپهر ازین قصه روزش شب تابنده عنان از دین هوس بانی داد
که چون شاه عالم بآن دل نهاد بود بعد از نیم سر دار و گیر بر آنم که کشور مستانه کنم ظفر یار در بخت یار دست سکندر آید زیندم روز بنگ تو هم آن دین قصه ام یاد پس آن جیت و اضطرار تمام	که آتش ز دشمن را در نهد خیال نمودم بود در ضمیر بفتح و ظفر همه خانه کنم بروز چنین وقت کار دست سپهر ساز آید ز راید رنگ بگردان عیان از ره داوری بشاه جهان کرد زینان پیام	بوالی گیلان فرستاد کس ستم شمع و از من جهان رست کنم زنده آیین و نام پدر بدان بایش من گوید و سخن می سر علم شد مرا قمر مهر چو والی گیلان خبر داشتند که زینهار ازین دادی زینا	

تا اهل دین داری پیشه کن	در انجام کار خود اندیشه کن	توئی از پیر این زبان یادگار	بزن تو دایم ز ما استخار
خدا که گیتی وفا و از نیست	تو طفلی تر از وقت این کار نیست	شور ذرات بعد این آفتاب	برو تا تو چشمه دریای آب
بود سال عمر تر از نو بشار	نهال تو فواید شدن بهوده	هنوزت بود صبح عالم فروز	نشانید چنین کار ما جز بروز
عنان از طریق صبور می آید	که چون بعد عوی شود شکنا	مکن این بهوش تا شود وقت کار	نیای بسمن جز بفصل بهار
چو از قطره لیلین خشت پر شود	محل تا نیامد کعب در شود	چو آمد ترا سخل دوات بهار	سخای ز بارش منبر تیغدار
نمیداردی آسمان گمن	شستوایمین و ترک بر گن	نیامد سخنهای آن نامدار	پسند شاهنشاه عالم مدار
بسویش نگریار پیغام داد	که ای از تو کار جهان را کشاد	چو آمد ز غنیمت تو دید نامور	نه بینم ز تاخیر آن حیرت قصور
که تو هم که صبح سعادت رسید	بفرادان کی تو انجم رسید	تر آسید بد فرصت روزگار	عنان تاب و فرصت غنیمت شمار
که از ناله نایب و نرسد شکنا	دماغ جهان کی شود بهریاب	مکن منع ازین کار و باز مدار	کسی چون کند منع شیر از شکار
ز رفتن بود منع من ماصوبا	که باشد سفر لازم آفتاب	ز پرواز اگر کسی کند منع باز	تو شاید که داری مرا نیز باز
نباشد بر ازین سفر چاره	چه سازم ندارم در چاره	هنوز این خیال من از خشت	ز فکری که من کرده ام اندکست
سپاه که شروان شده کینه کو	در گپاره آید چو دریا بجزش	بیکبار ترک مدارا کند	نفاق کمن آشکارا کند
صالح آن بود که نذرین تو بار	نتابم عنان از ره کارزار	از پیش کوه بزم در کینه ترا	که نبود بدل دست پیشینه را
از آن پیشه تر به شتر سر و سبزه	که تیرین بقصد دم در داشت	چو و الی گیلان شنید این خطا	چنین داد فرمان شهر را جواب
که ای آفتاب زبان و زین	ترا آسمان وزمین رنگین	ترا گریو طالع و سجن یار	بکام تو آخسته رود روزگار
ز دولت بود و حالت را اثر	تو نشین که او خود در اندر	نشانید درمی فتنه کارزار	کشاید که در بند وقت ستار
صبور منی شعار سلاطین بود	که تعجیل کارش بهیا طین بود	نیاید کسی ز نایگانی دوبار	حیات و جوانی غنیمت شمار
هر و دردم از دایمان	مزن دهنه در کار اسیران	تو بدخواه خود را بد دران سپار	که دوران سزایش کند و رنار
بیا یافت از آن شاه که در دل آید	بر آست لب خطای عتاب	که نبود طمع از تو ام یاور	چرا عذر بهوده پیش آوری
نباشد بیاری بی خاتم سباز	مرطاعت چون بود کار ساز	گر نیست خیل و چشم زان غم	ننازند شیران بخیل و چشم
بیا که تنه او چو غنچه شیر	بپنجه گرم جهان را دلیر	بیک تیغ چون آفتاب بلند	ز تسخیر عالم شوم بهره مند



تو و چهره ز برین مویان کن	مادگار من تیغ خونخوار من	ز طالع شود کارا گار استوار	و لیکن بود سعی و کوشش بکار
ز در گریه و بجز امواج پر	بکوششش ز پیاده ان یار	مرا خون شد از جور و عدا جگر	نوار دد لیم تاب اینجا کرد
بدل تا در این چرخ شسته ام	بیکبارگی ترک گسسته ام	کسی نه تواند سوی گنج برد	که نه تواند از از دما سرخ برد
بدشمن طریق مدارا نکوست	که شناید که روزی شود یا دوست	و لیکن ازین کار نا اکتب	نیاید و فاجون گل از شاخ مید
ز انجام کارم خسر واده اند	ز غنیمت نو بیظف نهاده اند	مرا سپید فتح و نصرت رغیب	ز غیب نخبه آید کسی را چه عیب
چو والی گیلان شنید این جواب	پوشیمان شد از گشته ناصواب	با و سعادت نامه ساز کرد	جما ترا که ریز این راز کرد
که انست مهر فلک سرفراز	که ساید بیای تو روی نیاز	که ای آفتاب سپهر و تار	به او خواه شکر فلک ذره وار
تو شاه جهان هست بنده ام	به تسلیم خیریت سرافنده ام	بجان بنده ام و ز دولت دستار	ز تقصیر خدمت ولی شمرار
اترا در کمان تیر تندبیر باد	مرا و تو موافق تیغ تیر باد	که تو تاز حکم تو تا بم حسن	که گویم چندین کن ترا چنان
اگر منع از ان می نمود ترا	در ان شیوه می آرمودم ترا	چو دیدم تقصیرت درین دوری	که با شکر هم سر ساز یاوری
چنین کار مانا یاد دست کس	نه کار تو این کار غریبت بوس	گرم سر رود در سر کار تو	درین کار با شکر بجان یار تو
نشارت کنم نقد جانی که هست	بجا آورم هر چه آید دست	براه و فاجان پاری کنم	و من ای ترا حق گران کنم
بکن هر چه خواهی خدا یار تو	خدا باد یا و رنگ دار تو	پس نگه بنزدش فرست	ز اسب سلام آنچه بودش دست
بسی هنر تقصیر پیشینه خواست	که فرمان و حکم تو بر جان است	من و شیوه بندی با این	چو خواهی چنان چون بنام چنین
چو آمد بفرا نای شیر دل	از ان محبت راه وی شد جل	سکند ز نشان شاه گرون فلز	با تنگ یا جوج شد سرفراز
ز دریای شکر آب مغربو	سلیکمان روان شد به بخیر و	پرفرق گردن کشتان بر فلک	بهر ایش خیل خیل از ملک
ز رنگین علمای شاه جهان	شده در حجاب اطلس آسمان	گرفت از کینه در دست تیغ	عیان گشت برق و خشان
از انجا اطمینان علم شد روان	سهر روان در رکابش روان	بقطع منازل نمودی شتاب	بروز و شب چون به وقت تاب
ستوران شان تند و سرش به	ز گرمی چو برق آب و آتش به	سوی پاکه جلوه آغاز کرد	همای ظفر عزم پر از کرد
چو افتاد بر پاکه شاه راه	بساط زمین شد همه شاه راه	شدن ازین منزل جان شرت	زیمس قدمش چو خرم شرت
بجنبید از انجا خیل و سپاه	چو خوشید شد طارش جلوه گاه	سوی اردو بی گنجی اندیش	ز راجع اجداد خود یافت بش

بسی فرارید و بدو سوار زاده گشتنر خیمه در طاق عرش سپهرش قبه بارگاه دران کعبه گردید حیدرست از انجا بر شمع ان عنان تابید بمن که چون تمیزه نعل جام بیک نیمه جان دو دم تاده کن چو بگرفت دارای گردون سپهر پشت افق شاه از خیمه گشت چو صوفی است صغیر علمها چو خوابان قتل استند سیر علم بر فلک سرفراز تفک زده میدان بگی بدست چو کوچه پشت نگار گشت گرفته سلاطین یکا بشنناز روان گشت لشکر نیر و شکوه بلان مرق آهن زنده تارپا بصیقل کمان ترغید رنگ سپهرای گامگوز بکفت نوح فوج تیزترین آیین سپهر نر زیردیکه سافزار گشت	دران کعبه آورد و روی نیاز زنگنه ستایش حلقه ساق عرش دو قندیل خشنند و خوشبویام درین دهن حیدر دیگرست وزان زهره شیر چرخ آب شد حرامت عاشرقان ننگ نام مخاربه گردن بیتی سپاه فلک بارگاه بشیران شاه و گشت شدن او باخیل و سپه وزیر سپاه شاد گشت برون بدوش از حیرت پیر بخاره جنگ بر خاستند جلاجل و من زهره در گدساز بخرطوم در جلوه فیلان چو کوی که بر باد صحر گشت چو در حلقه کعبه دست نیاز چو فیل مان از دواوند کوه چو صورت که گریه آید جفا ز آینه سر علم برده رنگ نهنگان گرداب خونریز موج بلای بدست آفتابی بر عقابلی شکاری پندار گشت	بر کلاف آن قمرت می رستا و در صحف از بهر من و مان و کعبه و صفش گر گوش کرد بر یوان او بر و منع گزند بیاساتی آن جام کاوس را بیاسطه با خوش کن آهنگ را مخاربه گردن بیتی سپاه فلک بارگاه بشیران شاه و گشت شدن او باخیل و سپه بخندید یاری شکر جای نچنگ بر دهن قمرت می یاد کرد شده از پرچم طاق عالی اسال ز جلاجل و من زهره در گدساز با ننگ کعبه شاه و شیرید آفتاب بر نخل جان پرورش بر آست لشکر و جولا گری زهره پوش ترکان خنجر گدار سپهر علم از قمر برده کوس سپهر چرخ طوق در لایا پسند نهان زیر جوشن بلان بر سر یکی بسته کرش بی نام رنگ یکی از کمان بگری تیغ تیز	ملک در دغا فلک در طواف بود صحف از لوح در آسمان که چون حیدر حلقه در گوش کرد در آینه حلقه عقدر وین سپند که از دل بر فکر ناسوس را در گسای جان ناکر چنگ را وزان گوش گیتی بر آواز کن بحان را تیغ جهان سو زهر بیکم جهانگیر شورش ی دولت بر سر زده واد کرد عنان اباقی آسمان را قطاس تر نزل در آمد بگاه و زمین بجندید گردون در آمد زجا چو شاخ گله بلبل پرورش پروبال زده باد شاه پری چو چشمان شوخی و مرم شکا چو خوشبوی آینه شد و در کوه چو کعبه سوی خوابان بالا بلند تفسه های و مرغان دران جلوه که توان شکی کرد و پهلوی جنگ چو باری و دشمنان بسته در ستر
---	---	---	--

یلان با کرمی اصل از شکوه	شد از آله زنگین کمر اسب کوه	بهر رخ کمانهای ستم بلند	ز شکل هم سر علم در بلند
فلک کا در شقایق زیور شش	چو طاق و نفس قنچ شمشیرش	همین سپاهش شاد است	خیل بران نوحه خاسته
چو ستم کند ریسار سپاه	ز روی شتران آهن کلاه	ز گیلان قلب لشکر قوی	بر فراخته است خستری
هزاران صفت آراسته شیرین	کرد به شذران هریان هنر	ستاد از عقب شاه ستم نسا	کیم است از قنای جهان کوه قن
سوار و پیاده دران عرصه گاه	چو صفهای شرح پیش شاه	ز روی در انصاف و لاو جنگ	بیراست لشکر با جنگ
بجانب از جابجی که ز فتر	ز فتر پیش شاد افلاک کر	چنان نای گیتی ز بسا بود	که دور سرافیل را باد بود
ز گردی که پر چرخ و دوا شد	بر هرج جنگی نه داشتند	بر روی زمین تار سپید با سپهر	و از گرد صید بارگم در محضر
ز نعل آتش از نشت این ستم و از چو	نگرانی که شمشیر سپیدی کوبید	ز دالان گلگون سنان بر خند	شفق از زمین نیزیخه از این
ز اول نشرو ایوان کرد ساز	بصدیق در وان فرستاد با	همیش فریق و بیان استوار	بیراست از خیل گیتی بسیار
بسازی نهادند و در صفات	کردن و از ان زنده و کوه قاف	دو کوه از دوش شک نمود گشت	بجانب کوه و بر زید دشت
ز جویان شیران بران سلسله	در آمد بهشت آسمان ز لاله	ز ستم ستور و ز گرد سوار	ستاد و فتاد آسمان از غبار
ز ده پوشش گردان گردن گداز	دور پای آهن و دوا بر کوه	و بسیاری شک و حجاب	گردان شدند زمین و فرود شد آب
ز ابر فلک برق جستن گرفت	وزان برق که سست گرفت	از روی خوبان کمان یاد کرد	ز هر گوشه است نه دنیا کرد
روان ناو که فتنه از سحر است	تا بلع ترکان چو ترکان یار	سپه را لبالب بنون متصل	چو داران عشاق چو خور فل
ز مار افک مهر شد آشکار	وزان سقف مهر فلک مهر دار	ز ره سپهر مایه استلا	چو زلف بتان گشت دایم بالا
کند از همین فتنه جویان شد	چو گیسو یا آفت جان شده	سپه از غبار یکدیگر میخفتند	چو غبار گرد غنیمت میخفتند
گدشتی ز خود و ز رفیق و قهر	چو سوزن که سر زنده از خیر	سنان و انمال صغیر شد	چو باره منو بر سار شد
ز دلاستان رشک گلزار	بر آورد گلها به از خار	ز پیکان نهان به چرخ سیاه	چو غنچه که از خار آزار داشت
ز برق فلک سبز روشن شد	تفک نخل وادی ایمن شد	ز هر زمان شاه ستم شکوه	بگری چو برق و بکنک چو کوه
علم کفش تیغ زهر بار	چو در دست شیر ناز و افکار	از برق شب که سیاه	چو تالاف بر آب آفتاب
پراکنده کرد از پیا و پیمین	صف و نمان را بشمشیر	پیشان شاد خیل از ان ستیز	در آینه نسیب کبوتر گر بیز

ز شیران برآین شوکار رنگ ز تیش من جاعلم شد مصفا سواران زده بر بدن لوحینت چو دانست شروان شعی پرتیز نخنگان جوشن قبا فوج و گر باره شیران شروان مصفا ز دستان هر بران رستم گمان بلندید گیتیه ز بیم سمند بفرمود تا از بیمین و بسیار شد از گزشتش بملوی هفت جو گهرهای زرین زخون لاکه گون بهان بجز خون در روز انقلاب یکی نا امید از جوانی شده رکاب ستوران راه آزمای زخون نعل اسپاندران بخت ز زمین فلک غرقه در خون و خاک نگون سر علم از نیاسایی همه یکی جوشن افکند بهر گزین فتاده بخاک آن در گریه ملال سپاه مخالفت دران رستخیز کسی کا بد از جان شیرین سیر	ز نخی ناید صاف پلنگ چو ز انگشت احمد در شکاف فتاده از سایه ما چون درخت که آو دره شکرش در گزین بهم متصل شسته مانند موج صفی بر کشید چون کوه قاف بیکباره بر قول شاه زمان درافت از ایا سپهر بلند بیکبار شیران دشمن شکار تقی فرق نه چرخ از عقد هوش چو برقی که باران ابله و خون فرورفته گوی زمین چون جاب یکی سیر از زندگانه نشد د افتاده گشته خلخال پای نگینی درست از عقیق مین زمین لاکه گون آسمان گردناک شده حلقه گوش مایی همه چو آتش زان برین جسته تیز بسی آرزو برده با خود بخاک بیکبار کردند عزم گزین بمیدان شیران در آید لیر	که بخت کین شاه خورشید قدر زده از خون خچین پنج و تاب ز بس جان و تن بر زمین فلک بخین و سپاهی چو غر زده شیر افتاده بر سایه ستر همه رسید جنگ آواران خیل بفر و شکوهی رسید آن شکوه چو شبه دیدگان آردای دما بگوز و کند و سنان تا نقد سنان از هم فتنه انگیز تر جرحهای و تیران چاک چاک ز کردار گشتی گران چرخ گون شد از تیر که خون بر ناسید شده پرچم طوقای بلند تنی مشت آن و ز گزشت تفک همچو ماران مرده ز قهر فتاده کمانها دران ترک و تار فتاده ز دوستان کی را کند و گرانمندی فرزند وزن گر فتادند شاه شروان اساس چو پروانه بر دهنر و یک شمع	چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر همین گشت در حلقه چشم آب جهان تنگ بر آدمی و ملک بمیدان شیران در آید لیر آهنگ کین فتنه در ستر همه شد از نظرهای پر گنده خیل که از هم فرو ریخت البرز کوه فکند آتش اندر زمین و دما شکستند دستنه انداختند زمرگان کاف و دران تیز تر در افتاد چون لاله بر وی خاک برون بری از عالمی سیل خون چینهای کین سر بسر سرخ بید زمین سایی همچون قنار سمند همان کارگر گران کرد مشت فرو ماند باوی پی محصره زهر ز چله چو قوس قزح بی نیاز وزان پای دیگر فتاده بهر بند سخناری فکند و دران آهنگ شکست ز کینه دلی پر بر اس بسوزد پرنبال خود پیش جمع
--	---	---	--

چنین است رسم فلک ماه و سال نهالی که سازد بهار شمع بلند که دوران شراب ستم سید که در دفع خیل غم در نظر کشاید این حصار بلند که شید از شاه ستم سیز گریزان ز خیل ظفر و نگاه مگرفت که بر کوه فریاد بود چو اندیشه اهل بیت بلند از ان تالاب خند قشنگمان فصلی گذشت نه رفت آسمان یکی در شبی که گاو زمین بر وجهش بدعوی زبان کرد بان لب خند قش آستان عدم رواق فلک طاق دراز داشت بنایش چون دلهای سنگین دلا کمانهای رستم ملان زمان سپاه ظفر یا نصرت شمار خدیو جهان شاه عالم پناه بران قلعه چشم ملان زمان بالای آن قلعه شعل و دان	که بعد از کلمات رساند و آل ز باد خزان شش رساند گزند در را گردان غم سید تو خبر فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و شخر کردن آن چو آورد در خیل دشمن گریز بدان قلعه بر دند جسم پناه اساس وی از سنگ بیداد بود از کوه تاندیشه های کند بود از زمین فرق تا آسمان بخت اثری خند قش تو امان نمودی چو ثور از سپهر برین سخن کرد بانگ در عرش ناز از تو با ملک عدم یکدم بعرش برین و فتاده اش درش بسته چون خانه مدخلان نمایان چو قوس فرخ آسمان دویدند پیران آن حصار چنین داد فرمان که خیمه سپاه چو دست دعا بر آسمان چو بر آسمان نجم تاق و دان	ندارد و فاخر و با شاهی بیاساقی آن ساغر مدهبت سختی بیاسا کردن جنگ را تو خبر فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و شخر کردن آن حصاری دران ملک بود دران قلعه رفتند اندیشه شک چو سد کنند رینا آهنگش زحل کرده در خاک ریش نگار از آنجا قدم هر که بالا نهاد یکی بر رفته از یکدیگر بلند بگردش کند لیس طایف بنایش چون طاق گردان سپهر ز بسیاری عقی می از سپهر چو طاقی که زمین آفاق بود بر آورد خورشید تابنده سپهر اتاقه سوار بر جهای زنده چو این شعل عالم افروز مهر شوند از جوانب شاعل فروز چو کوب پی پاس از هر کنار چو صبح از میان تیغ لگن بر شید	همیشه نگر و دو کام گستر که بر سپاه و غم گرم شست بینهای غم زن ره تنگ را در آمد سر جام زرخود زر بر آورد ازین گونه زین کند که ز بلعنه بطاق نیلی حصار چو بهرام بر کینه در بر خاک فلک سنگی افتاد بر افش ز خورشید شش افتاده از هر کلا در اقل قدم بر فلک پانها بر و نه نیاید چندان کند چو سیم رخ پیران کوه قاف دوروزن ز دیوار ماه و مهر نیفتند در و پر تو ماه و مهر چو قوس قزح در جهان طاق بود از ان قلعه چون تخته های سپهر ملک بر فراز فلک پر زده در افتاده از قلعه گاه سپهر سخت بدست از بجای خود تابو بسی بدید بر و وزن آن حصار بدام از در شام را و ر شید
--	--	--	--

بطبع علم شاه گردون سریر	برآمدن قلعۀ دلپذیر	گرفتند گردان سپر با چنگ	نبرد سرکش و دزدای جنگ
خروش تنگ از ریگ گذشت	سپر انگشت از سپر انگشت	برافروخت آتش کارزار	پرکشش از سنگ آتش حصار
تنگ همچو عدبهاران رسب	ز دواب و سنگ لاری رسب	مشک باشد از جنگ سپاه	چو از انجم این نیلگون بارگاه
شد مایل آن قلعۀ از دویل	ز سنگ تنگ همچو حمالیل	ز بس دواب و دیوان جنگ	نبرد رفت تیر و تیر از سنگ
فک کرد و دیکینه خوابی چویم	فلاخ زبده کوه سنگ از نجوم	ز بس سنگ عدل و دران کارزار	چو لاله شده خنده دادر حصار
زیر کبیر چرخ گردان مشد	ز انجم فلک پر ز پیکان مشد	ز دیوار و در سنگ کین آمده	بلار آسمان بر زمین آمده
باز و ده سر ز دای می کند	که شیه فلک دادر آرد بسند	فلک از سر کین کی سنگ جنگ	که فلک عدو را ز آرد بسنگ
فلاخن کی دیگر از چرخ ساخت	بسنگ تنم نعم دار شجاعت	ز هر کی قیامت است از شجاعت	ز دوش و کشتن دوابی ساخته
کی تان شمشیر به چرخ جنگ	چو تان شمشیر کین فلک جنگ	وزان شمشیر از فلک خسته	وزان شمشیر اور و بال
چو چرخ بار بار پاتاقی	چو تاج خروسان چو شمشیر	نمود گشته دیوار کین لگه گون	وزان خنده گشت شمشیر دای
چو دیوار یخون در پرتاب بود	ز دیوار یخون قلعۀ گراب بود	چو دیدند جنگ آوران زبان	که نتوان گفتن چنگ آسمان
بنا چرخش عمان تاقند	زمین را پی نقب بشکافتند	شعی ساقند از زمین و بسیار	یکدم شعی بر جای حصار
وزان قلعۀ یکسر شوش همه	چو اهل جنم و آتش همه	ز بس آتش کین دران کارزار	چو منتقل بر آتش درون حصار
حصاری چنان از آتش شمشیر	ز تاب تیر و فروریخت طور	چو دیدند آن قوم برگشته و ز	که شد آتش از دایم شمشیر
بدست دعا چون در آسمان	کشاد و روان در زمان	انان خواه پیرو جوان آمدند	بزرگ شاه جهان آمدند
کشاد و داب را بقصد شمشیر	که ای لطف عامت زان لاریش	بدیاز و با بخودی کرده ایم	تو کی کن از ابدی کرده ایم
به بدو چرخ نیکی خوشه کین	بجای بدی جز نیکی کین	دو تانوانی نکوی ز دست	کو آید بد از دست هر کس است
شد از یاری بخت لطف آرد	چنان خیر بی فتح بر شاد	بیاساقی آن بایه صلح و جنگ	بسنده ازان آتش آید رنگ
بر آن آب صلح آتش کینه را	تنی کن فکر حدل سینه را	سختی بکشد ده از دی کار	بلندی ده آید ازین حصار
چنان بخت قانون در آید بوج	غیرت فرمون لایات نصرت نشان ابد از رخ	شیران سبانب از بیایان نفوس آن ملک سپاه	
شش ساسای این نامه دلتوا	بدین نموده جنگی میان کرد ساسا		

که شه با چو فتح چنان داور دست	بدلت دیوان شایب شست	خبر گمان شیر خزان را فریاد	بیا پوش از دستم قدم ساختند
سلاطین گجیان ز فرخنده گ	نهادند سر بر خط بند گ	گران کرده گران ز بار خراج	صافند بیابان و گورستان تلخ
چو آن ملک را کار شد ساخته	لوی عدالت برافراخته	سند و میریت بر تیز کرد	هوادای تماشای تبریز کرد
چو آمد بدان ملک فرخنده فر	ندید از سپاه مخالف نش	چو بلبل غنان سوی گلزار رفت	گل انجمن جیس و غنایانت
ز تبریز تا سرحد ملک روم	گرفت از سپاه قیامت بوم	باز راست آن کشور از داورین	شادان ملک را و رشک ملک پین
نهال عدالت چو کار آورد	شمرای دولت به بار آورد	بود تا به نام عادل بجای	بست اینک عدل ست نام خدا
بود عدل را وصف پانینگی	پس انگر بخشید تو زندگی	الطاف کسری بر آمد پای	ولی ماند بنیاد عدل شریعی
سروان خلق خدا پیشه کن	جزای عمل بین و اندیش کن	بسا خوار دولت که شد سیرین	که سیلاب غلش ز نایب کند
نباشد عجب گریه یک دور آه	سپید رود تینه مهر ماه	بدیوان عالم عفت های کار	حد کن ز دیوان رور شمار
ز دوست تو زلمت است بر تن	ز دیوانه ز قیامت بر تن	چیز را زگر ترک میداد کن	شبی باد از روزی پاک کن
ز عدل چنان که بشد نظر	کشته اش آلوده زدن باز	بدو رشس هم در میان اندر	جفا جز بنای بتان کس نبرد
کس از کس تمنای احسان نداشت	تمنا جز وصل با نداشت	از شادی و شکری پر و شاد	ز طاعت آن کی آن دگر یک زاد
ز راز سرکشش سب و زیور گرفت	درم نام او بدید ز راز گرفت	ببالای سیر خطیب زمان	ز نامش سیر فراغت آیدمان
بخیل و چشم شاه کشورشای	ز مستان و کوه و زشتی دیا	چو آراست سلطان گل انجمن	در آید با ای تنگست، چین
گل آید بگلش پریشان دست	بمیش و طرب جام خشان دست	شقانق ستاره و بعیش تام	گرفت بکف ساغر لعل منام
که بلبل ز عشت پیام آنده	گل و خنجر اش نقل و جام آنده	بسر گیس از خواب سستی گران	فرینده چون چشم سیمین بان
صنوبر مرغ و طوطا انگینسته	بوی دل جانفش آوینسته	هر حی گل از غنچه برداشته	بباغ از طرب خیمه افراشته
دشمن از بهوای می ناب شد	بگلشت صحرایان تاب شد	چو گل سیر چین جا گرفت	چین را زو کار بالا گرفت
ز مستوق و می مجلسی سا کرد	دو و چنگ و می را ساز کرد	ز آواز عود و نی و آه غنون	بچرخ آمد این آفتاب بنگون
می و طرب از غنچه رستان گرفت	از وفا لبش ز نفس جان گرفت	خو چنگ با نغمه ستمدل	چو زلف بتان که ز تاراج دل
گلچید و دت از طرب زیر پوت	که شد ز یورگر دشت و سنوت	سر سبزین گشته جام شراب	که بوس لب مهرشان بی جواب



عجک همچو چشم بستان بل نظر	کجا نچر بر روی دل سپید	بکشت شیشه ساقی خود کام را	زمنی داده جان قالب جام را
لبالب قدح لبی لب لعل یار	رسیده بلب جانیش از آفتاب	قدح نو خطان ز لبی چون نبات	بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشق ساق	یکی مست ساقی یکی مست ناز	بناز از می چهره گل گل شده	گل آتشین ز آتش بل شده
لب چشمه آب حیدر شده	بغز به بلای دل و جان شده	بابر و کمان و گیسو گسند	هم آن و لیدر و هم این دل سپند
ریخ از آتش پاده افروخته	وزان خمرین عقل و دین خسته	یکی نیم مست و یکی نیم خواب	زدن لب و لب و دلقق شراب
عدو را دران برزم بهرگز ند	شده دیده بر آتش غم سپند	بوقتی چنین آمد از راه دور	رسولی چو پروانه برگرد نور
که الوند سلطان بغر و تنگه	با بنگ کین بچو الوند کوه	کم بست در راهی و ستیز	چو آتش علم کفش تیغ نیز
مغنی چو آن قصه رگوش کرد	ز شامی که بودش فراموش کرد	شکستند جام می لاله رنگ	طلب کرده خود وز ره بهر جنگ
در عیش شب تیر بغاصم عالم	چو در می میخانه روز صیام	مغنی برید از غضب تار جنگ	که ساز کند و کند کار جنگ
تنهی کرد قالب سینه دلدنوا	دمازش نشوق لب یار باز	عجب ناتوان در غم گلر خان	از و پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از غلغل می خوش	ز می خون ساغر و کام خوش	نی از نغمه سازی فراموش کرد	زبان در دهن بود خاموش کرد
نهان از وی پای چین و فرنگ	نگند ندر بر ز بهای جنگ	همه طوقا قامت آراستند	با بنگ کین از زمین خاستند
فلک بر زمین در غلب و ستیز	که روز ستیز است از جای نیز	بسجیل و چشم شاه گردون فراز	روان شدند بجا همچو عمر وراز
برهان ماند خوش طغریان دیار	نبی شد براق سادات سوار	طغر برهان دوشش هم کاب	جمالش مه و طلعش آفتاب
چرخ و طغر از زمین و دیار	دوان در کالیش شه و شهریار	شتابان چو باد سحر میگدشت	ز تیر نظر تیر ترسیگدشت
کسی اگر شنادی کمان بیدنگ	بدوش از قفایش سیدی خند	اگر بگذری سوی دشمن چو برق	نیاری زدن تیغ کینش تیغ
سقتوران عنابر جلوه کرد	ز عمر گرامی شتابند کرد	بکوه ارسر گردشان گاه و دو	برد کوه از باد صحر کرد
ز نعل سقتوران چو جاشتاب	روان بر زمین صدید از آفتاب	ز بار گران رفته بیرون زدست	سپه پای جنگی و پیلان سست
صفت پریشان بچو کوه از شکوه	ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه	شد آن کوه آهن روان همچو شمشیر	چو پیچی که تیغش شان بود تیغ
دشمن بر میدان دل سپید آید	بمیدان مری چو شیشه آید	بیاساقی آن جام چون گل آید	در ایام ساغری و مل سیار
ز ناله بر سنگ تیر سرش	که از ناله خالی بود ساغرش	ز گیسو چشم جان آید سرش	که بچو چشم و چرخ سرش

مرا عینک دیده کن جام ناب  
 بچو تیغ سپید را زخم سپاه  
 بحکم فلک قدر گردون جناب  
 ز غریب از دور کرنا  
 دمنای گیتی زبنیاد بود  
 چو قدرت ان طوقا نائین  
 با آهنگ کین ارد شیر دیر  
 ز سرافراز است آن سرفراز  
 علمای سبزش همه سرفراز  
 یکی کرده نه بر کمان استوار  
 همه یکسان از آن بسکیه پر  
 میان زمین و فلک از غبار  
 یسار سپاه قیامت نهیب  
 وزان سوی الوند گردون شکوه  
 که نای کلگون یلان سحر  
 دین فخره مرگ را ساز کرد  
 چو ابروی خوبان کمان دینیر  
 زره هر طرف دیده را باز کرد  
 دران انجمن مهر و فتح گزند  
 ز خون گشته ماه علم لاله رنگ

**صف آراستن افراسیاب زوان**  
**بالوند سلطان و شکستن او را و**  
**گرینختن بطرف آذر با یجان**  
**و باخیل و سپاه گران**

از آن چرخ کوفه را با بورد  
 ز پرچم کمان گیسوان دوزین  
 بجنید از جاجو غرنده شیر  
 پرو بال مرغ فکر کرده باز  
 شد بر چینه های کین سرفراز  
 ز قوس فرخ کرده برق آشکار  
 چو بر کوه صبح سعادت اثر  
 جهانی را گرشد بنوا آشکار  
 ز نام آوران داد ترتیب  
 بر آراست مدتی چو الوند کرد  
 بخون یکی بسته هر یک کمر  
 اجل را دم نای آواز کرد  
 بابر و اشارت کنان سوی تیر  
 چو چشم بتان فتنه آغاز کرد  
 تفک ریخته بر آتش کین سپند  
 چو از خانه ز خسار جوان شنگ  
 در آتش زبانه زبانه

کرد آن چشم جانم شود و نوریاب  
 علم ز دریا و ج فلک صبحگاه  
 سپهر علم شد بلند آفتاب  
 ز هر فلک کرد کموت و پای  
 شد آینه بهر رخ ماه و مهر  
 ز دیاجو بالای خوبان شنگ  
 ز برج دو پیکر نمود آفتاب  
 چو نیلادر وی چیزینده مهر  
 بغیر عدد از سپهر و رنگ  
 نموده راه راستش سوی جنگ  
 و صمد به گم گزده از گز راه  
 ز نیش سلاطین کین سپاه  
 شدش تلنگاه سپاه تها  
 دودریای آهین سراسر شنگ  
 ستوران چو دیو و سواران پری  
 شده هر طرف آتش سر بلند  
 ز هر گوشه و فتنه بالا گرفت  
 به بالا بلای دل و دین شده  
 می لعل کردن کشان خون شده  
 یکی قلم آهین آید بچو ش  
 چو گدازد قلم مهر و شادان

علم تیغ تیز از بومای ستیز	رسیدند مانند سیداب تیز	چو شمشیر جوان بر سر کینه تو	همین سپه گشت شان جلوه گاه
بوست نه بران تفکمانی جنگ	گرفته بکف از در چون نهنگ	سانان هزار سروران رستخیز	بطعن دلیران زبان کرده تیز
چو برق تفک سر علم شعله بار	بدانسان که نعل ستوران شلوار	ز نعل ستوران زیرین کاب	نمی یافت جابر زمین آفتاب
علم با قیامت قیامت شده	جهان را قیام قیامت شده	قبا آهنان قیامت شکوه	کشیدند پیش از آن سبک کوه
ستادند شیران مردم شکار	فشه در پای شکوه استوار	نبرد آذما یان بصد فرخ پلنگ	قتادند در هم چو شیر و پلنگ
سر اسیر زمین گرد شد زان قنار	فرو رفت در یابی شکو آب	سپهر سانانهای زهر آیدار	چو برگ گل آزرده از زخم خار
سپه شد ز دو ز تفک عالمی	جان را ز نو تازه شد مایمی	قتاد از تبر زین علم تخت تخت	بجو تبر سنگون شد درخت
ز بس آتش داوری تیز شد	زوالاستان شعله انگیز شد	ز خون ردی خوبان که گزنگ بود	چو سنهای کین را گل جنگ بود
ز نوک سانهای خار آگ	شده چو شمشیر زهر سپهر	چو دینا لوندیان دلبیر	که نتوان ستند پیش از نه شیر
و گریه رایت بر افراختند	سوی قلعه گاه سپاه خند	رساندند چون از دایمان	سر اسیمه خود را بشاه جهان
چو اندیشه داران شاه باز	که کجنگ کرد و باو کینه ساز	ندارد از ان غم در نه پلنگ	که باشد جهان پر ز نخی زنگ
چو شاه جهان دیدند خیل	رسیدند مانند خر تکه پیل	چو کوه از ته ز فرو داشت پای	ز رفت از هجوم پلنگان بجای
بیاموز از کوه رسم ستیز	که از جان خنبد بصد تیغ تیز	بجولان در آورد شمشیر	بر انگشت آن آتش تیز
بفر شو شکوهی چو غر زنده شیر	بمیدان در آید هزاران دلیر	که از نیشش چرخ شد بی شکوه	شکوه نین چو نیش در آور کوه
اگر شیر غران شود جلوه گر	که از غم بود که ز کبوتر حشر	از و کار شد بر دایر شنگ	ز رویه نیاید مصاف پلنگ
ز شوکت بود و زین گز کوه	ز جولان رستم بود بی شکوه	چو طوفان فوج آورد رستخیز	شود کوه لوند از ان ریز ریز
محیط شد از خون و لال و مینا	صف لشکر از هر طرف کوه قنار	چو سماران بحر خون زان قنار	چو نیلوفر افتاد بر روی آب
ستوران دران بحر خون تیز	چو اسپان آبی شناور تیز	چنان سیل خون از نین تا پلنگ	که از ان کوه لوند را آب بود
ز خون گشته دوی بین لال گران	کله خود ماکشته گرداب خون	سر سرور از ان قنار خنک	چو بار صندوب خورده چاک چاک
ز برق تفک خود باخت تخت	فروزان چو گل های نار از زخت	چو دشمن نبد از فلک یاور	عنان تاب شد از ره داوری
پراگندگی در سپاه افتاد	تزلزل در ایوان ماه افتاد	رسید آفتاب سپهر از نوال	سپهر افتاد از نهر اندر و بال

یکی شست و سه از خون سایه نغمه زیم گزند یکی راز سودای یار و یار کسی سر سلامت ز میدان بزر نهالی از خراخت چرخ کمر بیاساتی آن باوه در جام یز کریم کن که مخمورم ولی شراب انگار نه این حد پیشه چو در که شهر اچو از داری شد فرغ بفرمود تا نقل و جام آوردند همان بزم عشت بر آردند چو اسباب نقل می آماده شد نچک شانه به طرب طبل باز یکی راز سر غنم سودای تنگ بدینگونه ترا شاه را رای بود دی چنین ز لب لعل میگویند یار یکی روز بنی ز نام آوران بر اطراف آن بارگه سروران بعزت سلاطین گیتی پناه شکر لب تاز به صحر کمر دلان انجمن شاه گردان فلز	فشاند آن دگر جانه گردنک یکی تیر و تیر کشد دگر یک سمن جگر غرق خون و مژه اشکبار و گریه راز زخم چو گان بهر که آخر نغمه اندیش از چوین کوزیل غم سمنه رو نمیدار دماغ خمار جگر شد که باب مشورت و نمودن فرمان زبان بامر اس نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران	یکی پهلوش پر تیز سینه نگند آن دگر یک سان راز قناده دلیران بصدر دواغ چنین است آتین گدوان سپهر نش افروزی از شرف عرش سا بمن ده که از روزگار دار خراب از خمار شرابم سنا شکستند به طرب تا جنگ خم باوه شد کوس و تین فرخ مهر علم آفتد دل شده قلع کاسه فرق اغیار شد ز بهر ساعی یکشاید چو چشم و لب مو نشان بیست دران نازنین منتران کشای بر اورنگ ز شاه خورشید سنا نشسته بخوبان دران انجمن ستادین چون شاخ گل سنا که تاکی درین عالم بی مدار	چو مرغان در آید به پای ازان خار در پای دگر شکست تمی کرده از باد خونت دماغ گه گه بانو گینش بود گاه مهر که درویش از ستم فرست سا بر آوردی غم روزگار شتری چون من غرابی سنا ز در گوش و زان چنین کردید قناده آرزوی طرب در دماغ یلان تیغ را در نیام آورد شده از چرم طوقا تا ر چنگ خمر سپهر آید از وی بجوش دو من مطربان اصلا جیل شده ز خون عدو باوه در کار شد ز بهر ساعی باوه حی شبید بروز و شب بود مخمور مست ستادند ارکان دولت پیا وزان اختران کرده نور اقتدا شده جلوه گر بارگاه چین چو نچک رنگی ز بانها خوش نشسته توجان فارغ اند و رگار
--	--	---	---

بشیرت نشینم اگر ماه و سال خفایمی و بادۀ لاله رنگ شهرانز بود عشرت از کارنا بعصوت سخنی نذر من میان چو در بزم عشرت شوم جلوساز عراجی مرا خود آهین بست بگفت سرای تفک بهر جنگ ترانندگانم فرمان پذیر بفرمود تا خیمه بیرون زشت سرمه کارکش ز کیوان گذشت ز بس خیمه بود شهریار بمن ده که من بست و دیوانه	بزودی رسید ملک راز دال کنده دراز در روز جنگ که آید خروس جهان در کنار نفیرم بود نغمه و مله نواز چو چو لادن گم از بی ترکست در و باد از خون و شمشیر مرا خوشتر از نقلستان ز فرمان تو نیست کس را گزیر سراسر ده بر آوج گردون بند ز قوس قزح طاق ایوان گذشت دو شد کرسی آسمان شد هزار زافسون چشم قوافل نام	نیایم کام از می خوشگوار چو سلطان گذار ز می شراب ز اندیشه و اوری رود شرب نی نیرزه آمد مرا دل سپذیر از انجم بود عود و مطرب پسند از انجمی از دل بر عشم برون بر ساز می شاد انجم چه کار پس ز مشورت شاه جرشید پای منزل شاه گردون جناب در آن خیمه محف غایب زمان بیاساقی آن می بفرخند گ از لعل لب رفتن کارم ز دست	زستی چه حاصل بغیر از خار و ده خانه ملک و ملت باب نباشند مرا آرزوی طرب بود از می و مطرب انجم گمیر که تارش نشان میداد کند که چون خون دشمن بود لاله گون سوزشاد ملکم اندر کس بر آراست خیل فنون از قیاس فلک خیمه شد زاقابل طناب چو در زیر عرش مبعده آسمان که چون لبست میداد زندگی من از عشق مستم توانم ز دست گر آنجیات مست بر من حرام چنین آرد پای کین در کباب با آهنگ جولان روان شد زجا برآمد زهر سوختن آن درای خروشیکه برادر چرخ خوش سنان میل ز در او خوشیاد چو زلف بتان فتنه انگیز بلرید از معیتش این گمنام طاق ز خوبان آن ملک کام یافتند
دی آری بابل ناست ز جام سپهر دار این بشکری حساب که چون مبعدهم شاه فریاد نگون خیمه باز یار و یارین	و ساهسانی بروی زمین برآمد و مزار دای نفیر ز باد چنین مشعل ماه مرد شده حلقه تا شش اقلین ز خوبان چو تاجه چین همه با آهنگ فرزین فرزند نیز	توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق عجم و شعبان آوردن یعقوبیان امین ستم و عزیمت نمودن آن گروه با خیل چشم	برآمد زهر سوختن آن درای خروشیکه برادر چرخ خوش سنان میل ز در او خوشیاد چو زلف بتان فتنه انگیز بلرید از معیتش این گمنام طاق ز خوبان آن ملک کام یافتند

با هشتک کاشان خان تاب داد	ز خون مخالف سنان آبداد	چو بخت شب شاه خورشید	بر یافروشد سنگ سپهر
نمودند میهای خلعت هجوم	ز روپوش گشت آسمان انجم	و ماند گشتی چرخ از شتاب	زین لشکر شد شاهش شتاب
گشتی گشته از مردمک چشم ماه	یکی پیش چشمش سفید و سیاه	ز بس ظلمت آتش عجب می نمود	چو دور از سیاهی شب فغان
پیراز سر سیم سرفروغهای سپهر	و گشته تاریک تر چشم مهر	ز باد عنایت نویدی نبود	بمعج سحابت امید ی نبود
ز اینجای گردون ازان نا امید	که یوسف ز جایش رساند نوید	بسان پلنگ آسمان دو رنگ	برو شکل عقرب چو قدم پلنگ
فروید آمد از خورشید لعل شتاب	چو زین الملق تیز رو آفتاب	بر فروخته شمع گیتی فروز	شبستان دولت از و چو فروز
هزاران بیدار ز دل در شراب	سر اسیر چشم بتان خواب	که تا که ز یعقوب بیان دلیر	رسید ز غلی چو خمره شیر
ز والای کین نخل امین سنان	شده شمع راه شب چون زان	بلا بد بدیده شاه قدر	فلک انجم و سر علم ماه و بدر
چو آن آفتاب شب فروز دید	که شب رفت و صبح قیامت شد	چو خورشید تابان برآورد تیغ	که بر فرق دشمن ز نوید تیغ
ز خواب قضا فتنه بیدار شد	اساس قیامت نمودار شد	صفیر غصه قیامت نهاد	ز جامه و رابر و چون گرداد
ز بس سر علم آسمان در حجاب	نمود از فلک صدر از آفتاب	ز گردیکه بالا شد از هر کران	فلک شد و تازید بار کران
در عرصه گاه از غبار سپاه	سر اسیر شد برق و گم گدازه	ز ماه علم پرچم گنجینه	شبی ز آفتابی برآورد خسته
نفیر از غلافش سپهر پرده	ز غار از دمای دمان سر زده	ز جوشن بر ماه گرفت گوش	جلال شد از رنگ و دف و خر و
شد آتش زود و تفک آشکار	چو از نخل امین شرش نام	کشیدند رستم دلان زبان	ز ترکش خندنگ ز قربان کمان
چو ترکش سر کوشه قربان جنگ	تختی ز محاکم گشت و از غنایک	زمین از زربهای کین چشم سپار	ز رنگان و بیای کین جنبه
آفتکهای کین گزم و کمرش	جهان پر ز طوفان و آتش	ز بندی خندنگ از نظر مانع	رسم چو تیر اجل ناگهان
درون زره ناوک تیز بر	چو مرغان درون قفس جلوه	در افتاد از شاخ رنگین رنگ	پلنگان چو خنجر و سنگ و پلنگ
ز پیکان و بی پروا مرغ تیر	فنا و خاک و شده گوشت گیر	یلان عفا دمای زربهای جنگ	شاده به پیکان و تیر و جنگ
کله خود ها از تفک لاله با	زده خسته لاله باثراله با	تفک افمی نیزه را چاه ساز	چو مار کین شتر آید تن مهر با
ز ره از سنانهای زرب کردار	ز مرغان چو چشم بتان فتنه	ز بس شهاب آتش افروز بود	شب تیر و دشمن از زرب بود
همین زره با کف تن استون	ستونی شده بر بنا سنگون	ز خون نعل اسپان زان شون	چو پیکان گلگیر و کف شون

رکاب ستوران پر خون ناب	چو خاتم نمود از حقیقتش ناب	گلنده کلاه آن یکی تند و نیز	سر سیمه بر کرده راه گریز
سپه بگردان هر لاله گون	ز نوک سنان گشته خراب	علم که آئینه شعرش سای	شدن صقیل از نعل بر باد پای
دم صبح کاین ترک آیین ستیز	کشند از نیام افق تیغ تیز	سپاه نجوم از پر گندسگ	نهادند رود بر گندگی
شده از دوری کایر خشم تنگ	گر یزان برون شد و بیدان	برون رفت زان عرصه کبر	سپه دستگیر و ایال شایس
چو فتح چنان شاه را رونود	بسوی سپاهان سپاندزد	گر آبی نوب پردن کینه خواه	که بوشن ان کشور آراغم
و ستاد کسب پیش شاه زمان	که باید تیغ ستیزش اعلان	سخن بیکه توشاه و باندیم	بدین بنگ شهنشاهانیم
بود آستان تو مخرج ما	فلک ساخت خاکرت تاج	ندایم امید واری بکس	تمنای لطف شاهنشاه
چو شمع فم از ان انقیاد تمام	بپاداش آن شاه گدو غلام	توئی پایک در شش طبع علم	باو کرد تاج سعادت کرم
و رستاد منشور گردون خطا	که از یزدگردمان شود کامیاب	سمنه طغر سر کجا تا خستی	زین سخن شمس بر انداختی
ز آوازه اش عالمی در گریز	کسی انبودی مجال ستیز	جانی از ان آفتاب کمال	نهادند چون سایه و دروا
پیریزی بخت با نوری کین	عراق عجم آمدش در نگین	گل آرزو زان چمن باز کرد	خیال گلستان شیه کرد
دوی ملک شیر از شده سپهر	که آمد ز شیراز ناگه خبر	که سلطان سید از گره نامدار	دران ملک اساقی نامدار
که کرده در دوری استوا	ندارد جز اندیشه کارزار	هوس تیز تر شد از ان شاه را	کردن دست رضای کند را
چو دانسته دشمن کج این تیغ	با بنگ شیر از شد موج ریز	ز لشکریشان مجمع ساز کرد	ز روی سخن پرده را باز کرد
که نام سپاه عجب پیشکوه	که طوفان دریا در آرد بکوه	فلک یار و انجم هوا را دوت	ز برق آفتک گرم بازار دوت
باو نیست ما را مجال ستیز	ندایم چاره بنسیر از گریز	پس انکه از ان عشتراک دوت	گریزان بسد صد بنداد رفت
پاسن هفته شاه دوران سپید	بسنو بیوان سلیمان سپید	گل آرزو چید از ان طر فریخ	ز گلزار فخش معطر ریخ
سوی لار و شش شد در نیما	گلندانش فتنه در خاروس	چو از فتنه امین شد آن ناحیت	پذیرفت از ان عالم عافیت
بسوی ارستان بکشتیز	دران بوم فتنه انگیز شد	در آمد دران ملک شیر بر جوت	ز آب سنان گردوشن
بسیج جهان سوز و فانی	زیر باد او کور و عاصم	در گربار شایین فتنه فر	با بنگ تبزین بکشت دی
بیاساقیا شام غم روز کن	چراغ از می جلا فر و کن	بر آفتاب طرب از جام	که شد روز عیشم سپید همچو شام

مهر خورشید بر کزک	ایران و توران	در باب الوند سلطان	ز مال نهانچه ماه را
مشورت نمودن صاحبقران با کسان	ز روی شرف کشیده باج	بر اطراف شاه از سلطان	شود در ره کینه وادی خرم
ایران و توران	نبردت همه دستیار	بتان پری روی ابرو دلا	چرخورشید تابان بر تخت
ز روی شرف کشیده باج	نزد ریای لب گشت گوهر نشان	که دارم درین دیر درین سال	چو پیرامن ماه تابان نجوم
نبردت همه دستیار	ربود از سرم آرزوی فراغ	چو سلطان خود عاشق می پیر	ستادند هر یک بصف نعل
نزد ریای لب گشت گوهر نشان	می و شاد بود غم ناید بکار	بگاه طرب جام صبا مار	تماشای روی زمین خیال
ربود از سرم آرزوی فراغ	بمهرگان خونریز یارم چه کار	نباشد و نای آوا چنگ	غفلت بد بسک دولت زوت
نبردت همه دستیار	کلید در ملک تیغ و بس	عروسی بود مملکت نازنین	بود کاسه منق اعدا
نزد ریای لب گشت گوهر نشان	که در عرصه شان نیست جگر و دلا	چرا نازد آنکس ز بار و تیغ	مراسک دل بخواه چنگ
ربود از سرم آرزوی فراغ	نداریم کامی بجز نام و بس	بست آنیک چون نامم تمیزند	که مهرش بود بهر تیغ کین
نبردت همه دستیار	بود ستم تیغ زهر آبدار	اگر ماند در عرصه گاه زمین	که از تیغ دارد سرش را در تیغ
نزد ریای لب گشت گوهر نشان	بماند ز من تیغ کین یا دلا	شهبان را که اقبال تو عطا	بمهر دانی نام من بهر تیغ
ربود از سرم آرزوی فراغ	چو تیغ ظفر دولت تیز دلا	سیدمان و اسکندر ز دلا	زهر شید جام از سلیقه
نبردت همه دستیار	جهان را به تیغ بجا می گرفت	یکی دیگر آئینه کرد ساز	ز کشتو کشتانی ستان عطا
نزد ریای لب گشت گوهر نشان	که عالم گرم شمشیر	ز تیغ درخشان آئینه نگ	که بود و من ماند بهر تیغ
ربود از سرم آرزوی فراغ	ز آئینه ام به بود در نظم	بود حلقه ای کندم بچنگ	یا آن بود در کار ملکش نیاز
نبردت همه دستیار	نشان ظفر تیغ خونریز کن	سیدمان کجافت گوشه کن	ز دودم ز آئینه ملک نگ
نزد ریای لب گشت گوهر نشان	کند بهرم آئینه اش تیغ تیز	کجافت جمشید فرخنده کن	به انخانه ملک و دلا
ربود از سرم آرزوی فراغ	کند حلقه چشم خود را رکاب	رکاب زرم زگر دلا	که سید ز نعل سحر دلا
نبردت همه دستیار			که دودم کت جام ز دلا
نزد ریای لب گشت گوهر نشان			چو نعل سمنش کت دلا

مغانی بیا و چمک ساز کن  
 بدینگونه همه سپهر مقام  
 که روزی شهنشاه فیروز تخت  
 ستادش هزار دگان فرخ فوج  
 یلان مرصع کمر سربس  
 دران آنجن شاه دیرانشان  
 خیال جهانگیریم در دماغ  
 مراد سر اندیش کارزار  
 و البس شانهای زهر آبدار  
 نگیز جهان جز به شمشیر  
 ز شامان شطرنج گیر اعتبار  
 ز دولت درین عالم پیوس  
 سکندر اگر ساخت سداستوار  
 بهین بس که از عالم بی مدار  
 خدایم دل تیغ خونریز داد  
 بنجامن کی تخت شاهی گفت  
 ستم آن بلند آفتاب ستیز  
 سر سر علم در هوا جلوه گر  
 بود یار من دولت تیز من  
 سکندر کجافت در دستخیز  
 اگر دین منیدم بهجواب



اگر آفتابم نبوسد زمین	کشم بر زمینش هیچ خرمین	ببرم محروست دشمن به تیغ	وزان گوی چو کان کنم سیدریغ
کنم که قبادم نبوسد رکاب	سش البقر اک خود کاسیاب	چو در روزیدان تنم تو تیغ	برو خجالت از دست من بقی تیغ
زیرم بود فروت دان توانان	ز تیغم دو پیکر مه و آسمان	دو چیزند سرمایه افتخار	کز ایشان کند تاثرش این نگار
یکی تیغ تویرم بفرماند ہی	که کرد از مخالف چهار تاقی	یکی دوشان دست من پنج تیغ	که بر شد فیض جهان سیدریغ
چو در روزیدان شوم کینه خوا	کنم حلقه زر گوش مای و ماه	چو من خویش را در علوه شکوه	کمان داشت خوشه تابان و کو
ز کوه گران رفت در تاب برق	کشید از غضب تیغ کینش لفرق	بخور شد تابان فلک ز غناب	فکند از غنابش گردن طناب
ز بام سپهر آفتاب بلند	پی سعادت خوشی تن باکند	بنجاک درم چهره ز زر و سحر	ز رخویش را بر محک از سحر
گمرا که بر خمر نشن داشت کوه	بر آورد از تنم هم بے شکوه	بعد خطا کرد پیشم شکار	ولی از ناکر کشش شرسا
من آن پر شکوه هم که الوند کوه	چو گاهی بود ز دامن بی شکوه	شنیدم که الوند میدان گیرید	دگر باره دارد خیال ستیز
خیال عجب باز شناند دست	سش بر زانندیشه اوست	حکمت را کرده لطاف گاه	فضای زمین کرده رشک پیا
ز سوادای شایه شش بی جمال	پیشان داغش ز فکر جمال	بر آنم که این بارش تیغ تیز	دیم آنچنان گوشمال ستیز
که گرد سراز جام کش گران	شود موجب عجب ز بیکران	چو خواهی که آری گهر سر کنا	سخت از سنگان بر آورد ما
دران روز یعنی جمال حبیب	که از کوشش آواره گردد قریب	ز دشمن گرت خار غم در دست	بکام دلت ز دیدن بشکل
سپهر و ران سپهر ختام	کشاوند لب از سر احترام	که ای سایه رحمت کردگار	تویی آفتاب سعادت مدار
زمین و فلک تابع بخت است	یک آستان دیگری تخت است	نگین سلیمان و خشن بجای	بپوسند از عزت دست و پا
زمانندگان بجه فرخندگی	نیاید بجز شیوه بندگی	ز تو سوی دشمن فرستادن	زاد در رکاب تو سر با ختن
رضای خدا از رضایت شود	ز بی دولت از جان فدایت شود	ز برق فلک کاورد کینه را	پس تویم بهرام چو بدینه را
نیز زمین دشمن ستانیم نیز	کنیم لگمی بر سرش ریز نیز	نیم از سان غدو ترستاگ	نیز قیکه سوزان تابا شد چه باک
پس لگم در گنج را با کرد	یلان را با احسان طمعه از کرد	ز بهمان ز سریم کرد آشکار	چو از آستین سیم ساعد کار
تیر از وی ز سبزش آمد سپهر	شد از زر گران پله ماه و مهر	درم بچو ابر از کرم می شاند	چو شاخ شکوه در دم می شاند
پایان ازین بخشش تیغ	که بر خاک ریزد گهر سیدریغ	چو در یاد از روی منبت بدو	که از یغ و دار جانش گره

بخت شریکی که دوران وید	مهر کرد چو آب خضر جان	چو پیشد ز فیض زین	تراجم درم ریخت بر آسمان
پراز سیم و زر کن ترازوی فرد	که افزون کند زور بازوی	در این نعم بی حفظ مال	عقاب جلد رکشا و زبال
بود فلک از راه کین بر کین	گر غنیت ز سر سود بر قرار	سواری بر از است کین	کازانه اندازد و جند
پس از گنج فلک قدر انجم شکوه	بهر هم کس عین جناب ندکوه	چو کوه گران نافر باو پای	بر آمد در گاه و رنگ درای
ز کوس روار و در تباد زب	جهان کرد بر جیت بهر طرب	ادیم پیکان زمین خدنگ	شده زیر دست نهران جنگ
شسترهای جنگین چو کوه او	روان گشته از جاد ما و ند	چو آگاه شد خصم و در آرمی	ز جویان کن فرخ آیین بجا
ز روشندان بکار گمان	چنان کرد ظاهر حدیث نهان	که آید عجب از دای دمان	که آتش نذر ز زیر دمان
سپه قنداری فلک ریاست	بردی و مردانگی آیت	چو او رستمی نیست در دگر	که با او کشتید در کارزار
بدیدی گرش روی تن کین	شدی آب و رفتی خود درین	بکارش فلک لایت افروختی	در جای دگر کار و ساختی
بود مهر گردون مهر دار او	هر کار دولت بود یار او	بدولت توان خصم آستان	نه از لشکر پیدا آستان
کسی که دولت بود همچنان	بسوزن کند او روی باستان	بود منظر قهر سر و دگر	که با او رقابا و این جهان
چنین گاه از اردوهای مان	عجب گردان یافت از دای مان	نفاق در کینش بود همچو بار	که هم هر چه داشت در دای مان
نداریم ما تاب میدان او	که بست آیتی فتح و شان او	درین پیشه شیر خور شد او	اگر هست شیری درین پیشه
بدورش کس نام رستم نر	عفا الله وجه او هست رستم نر	کندش بود آفتاب بلند	که روی زمینش بود در کند
برآرد چو خورشید اگر تیغ نیم	سیان روی سیکر زان نیم	ز جیش مدد از خورشید دوستی	باو آشتی بهر از دوستی
خصوصیت نهال طاعت بود	گلش رنج و بارش ندامت بود	ترغیب بزرگان نه از خردی	بشیران جلد از کمال بدی
گروهی ز فم خرد بی نیاز	کشد اندک را کرای سرفراز	نبودی اگر دولت چون کما	نمی بود نام تو فلک خدای
بدولت بود بادشاهی تخت	تراجم بود بخت فیروز بخت	بود مهت و بخت سلطان قوی	همین ست پیرایه خدای
گراو است نازش خیل و شرم	تراجم خیل و شرم نیست کم	بود خصم اگر رستم روزگار	تو هم جیتی کم از اسفند یار
گراو هست بهرام آیین ستیز	تو هم قتالی بکشش تیغ نر	هنوز نشد ابر کین عرش	ریشش چو کرم کی دست پا
نشد افعی نیزه اش اردو	نشاید باو پیشه کردن را	چو شد دشمنی رو بر دیکه سجا	ز روی نیا شد که تا بهیم دای

<p> ز میدان نادریم اگر افشود  ترازیر فرمان چنین کشوی  عروسی که شد همدست زینهار  خطایش جابل کاخ صواب  وزیران و انا بیا پیروی  سیاهان که شد شهسوارین  ز تیر کیم سبک رویا کار  بیاساقی آن تلخ شیرین  بیاسطربازان می همچو نوش  بر پستان صف کارای برنگ  که چون شاگردون علم پیش  زبانگ نفیر قیامت غیر </p>	<p> ز مرغی چون توان نام برد  عناش منه در کف دیگری  بعقد کسی دیگرش در میان  بخست آسمیون کس از هزار  ستونهای ملک اندر یک یکا  جهان آمد از آصفش نیکین  بسی فتنه ظاهر کرد و گاه  که آمد چو پند پدر سوختند  که شکر بدل ز روز لیکوش </p>	<p> کشت تیغ اگر افتاب از شکوه  ترا کا فسر و شهر یاری حط  گرویی ستم پیشه فتنه بود  مجویان بدان شیوه مرد می  چو با هم شود تیغ و تیر یار  ز رای ارسطوی شیرین کلام  بجند از جا چو غرنده شیر  بمن به که بی لعل نشین یار  نوازان که گوشت بر آرد قست </p>	<p> چیدافت رساند بانو ندکوه  سبی بر سر دیگرانش خطاست  بر زدنش از بدان گفتگوی  با فحی و کردم مکن همدست  بزودی مسخر شود روزگار  سکندر ز ملک جهان یافت گاه  با سنگ میدان روان شد لیک  جهان دارم تلخ کام از خا  حجاب دلم پرده راز تست  بر آراست قلب و جناح سپاه  گرفت آسمان وزمین را تیغ  لسان کجک بر سر آید است  و در بیای آتش علم در بر آید  دران مهر مارش بر آید  بتغیر او شد و توان آسمان  ز زجهای کین دیده شد سر  ز آینه کین زودند رنگ  زمین سای چون کاکل هوشان  شده خاتم آسمان را نگین  برافروخته آتش رستخیز  بر بستند پلان استخوان </p>
<p> دوران با کوند سلطان نوبت دوم  دوران با کوند سلطان نوبت دوم </p>			
<p> سرافیل را خاست از جان فخر  کمال آتشین لعل شان آتش  بجوشش درآمد و دریای نیل  با سنگ کین فتنه کرده سر  که بر دیده جایش کند بحجاب  چو شاه پری این پیش پیش  چو گیسوی خوبان در جنگ داشت  چو آواز عذار سپهر روزگار  ستون علم بر طوق ساقی عمر  هزاران صف آراست از پیش </p>	<p> نفیر کج و ناقصه زید دست  علم زد و ستونها فوج فوج  یکی مهره بر تفک خواسته  بجند از جا چو دیو زمان  بنظا و شاه فخرده فخر  شد از قبه خورشید ز بهمانی  قلماس ستونان آهولشان  سپهر علم بر سپهر برین  نقلمها بکفت یکدیگر نازان تیز  بفرمان اسکندر روزگار </p>		

ز سوزی در خشم خاقان کین	بجنبش ز آتوز دریای کین	ز جنگ آفران قیامت شکو	بمیر و یسایش شد آفران کوه
بزار است از دوسو کینه خواه	در بران کین و یسایش	و لشکر چنان گشت کوه شست	از اندیشه از وی نیار گشت
ز گرد و غباری که شد بر سپهر	ره خویش بر چرخ گم گرد مهر	ز بر سر و آینه کردی مصدا	ستادان تواند بر کوه قفا
ز برین سپهر بگنجینه	ز ماه آفتابی در آویخته	چو کوتهی ستوران گردون	بکینه تر و نشان پلنگان کوه
ز ماه و عالم آسمان کامیاب	پراگندگی نیزه در آفتاب	از دلفک آسمان دیگر گشت	جهان را سایه پشت گرفت
چو زنگان ابروی وی از دوسو	در بران نیزه و کمان فتنه جو	ز چو شش گنبد کرد تیر استخوان	چو از پوزه گل نسیم بهار
سنان سپهر از دگر بود	چو منهای کین را گل و دانه بود	دوران دلفک از دستم باز کرد	در می در وجود و نعم باز کرد
غلامی و شش الوند دستم نشا	بر آرد شمشیر از غلام	بسوی کین سپه گردید	سپای با و پو کین خواه
بازید بر خوه سپهر بند	زمین شد زلف و دندان بلند	نیز از داور و دینسان شتاب	که هر چند گردید بر خورشید
شد آینه روی سپهر مسلم	ز و از باقی انفس بالعموم	گنبد بر بران دران انقلاب	چو گیسوی خوبان پرستجو
زوال اسپر نیزه رخشان شده	نهاد کلیم آتش افشان شده	پیش و پستان بران سنج	چو خوی پری پیکان تندی
چو سار کندر یلان کینه	بستند بر خیل با جوی چرا	ز فتنه از ان سیل رخ	فشار چون کوه البرز پرا
ستاد دگر دران آتین مصدا	بجنبید از ان زلزله کوه قفا	چو دانست الوند دریا شکوه	که از سیل مامون بجنبید کوه
عنان تاب از نجا بسوی بهار	بر انگشت از خاک سیدان بهار	ز شیر از مایان فولاد چنگ	جهان پیشه پریشیه و لنگ
شاد از تیر کب خون شیر جوان	چو منهای کین سر بر سر جوان	اجل از فرق یلان برگ بود	دران کاسه خون شیر مرگ
بهم بر دآن قوم در زمان	نگون شد علمای اسرار مان	قادر این بگزار آن دگر گشت	بهم غرق در خاک خون بدین
چو از دستیر از دمانی دمان	نیا بد کسی از دم او مان	در انجا چو شیر دمان کینه خواه	عنان تافت بر فلک گاه سپا
شرار تفک شد بر خیز برین	که جاتنگ بود از سپهر برین	ز دود و شتر تفک در زمان	نمودار شد از نجم و آسمان
رسید نگر و بی غیر شکوه	که از بدیش آب شد تیغ کوه	ز نعل ستوران میجا هجوم	زمین پر یلان آسمان بجوم
خیزافت خاقان چو از داور	که از آتوز آتوز روزگار	بجنبید با خیل انجم اس	اساسی که کرد و کرد و ن
یکبار از خنجران چو از داور	بمیر و فلک در هم آه بخت	بیش و خورشید تیر بر پو	آشاد از داور اسیر با قوت

ز بس خشن که تیرک زان زدن  
شد نتره گرانده ای بکین  
با اسنوار ست اگر بچو کوه  
فلک ادران هر صحنه القاب  
فنا ده ز سر خود مانعت بخت  
ز چو لوی تر کش بلان و عذا  
شد آذرده از تیغ کین زرقا  
مهر علم شد دران دارو گیر  
نه با اسنوار و نه بازو بجای  
خدیو زمان خسرو هم رنگ  
همه کشان در سر انجام بلج  
رعایا هر اسان زیر خراج  
پایگان چو بچیر از ان بزرگ  
دلیران ساحل بر اسان و جنگ  
زیر همه حساری که بود استوار  
زخیل سپاه قیامت شکوه  
پس انگاه سرخیل گیتی کشای  
صنم خانه اگر در بران همه  
ز شروان سمند نظر تیز کرد  
دی بی محی صاف دلیجو باش  
دره چینی تقد جان زینهار

سهیل فلک شد حقیق بین  
مباد افسونگر بود در کمین  
کند سیل غرنده اش شبی شکوه  
ز جابر دسیلا چو دیحجا  
چو بارعنوب بر شاخ درخت  
ز دست عمان نازده در چو تا  
مهر کوه مار خنده از بر قضا  
چو نهل سفور ان مشکب ز تیر  
همه سر کشان کرده کم دست پای  
چو فارغ شد از کار سیدان جنگ  
نهادند از سر تمنا می تاج  
بارونیک در کار خود بی علاج  
ز هر سودوان در کمرای کوه  
بدریان نهادند رو چون رنگ  
درش بسته زاندایشه رو نگا  
سحر شدش تاب جود و ده  
بآهنگ گریه ان شد زجا  
زوا تشن و آتش پستان  
و گریه آهنگ تیر ز کرد  
نیاشد گر آب خضر گویا

ز جولان شیران آیین سبز  
چو صحنه بهر سو مکن جلوه  
ز جابر گرفتند الوند را  
ز خون بر زمین فتنه سبز  
ز زهر سناهای الماس کون  
ز ره زار بنیسان زنون  
ز خون شست کین جبر عمان  
یکی دست و پایش اسیر کند  
یکی کرده پهلوتی از ستیز  
دلیران سر حدشین درگیرند  
امیران شهری را شوباد  
جهان شد همه از غبار پای  
بیابان نشینان زیر گزند  
هر بران همه پیشه پر خند  
چو خورشید تابان بپنج و  
حرکت از یمنش آباد شد  
چو ریخل گریه قنادرش کرد  
وز انجا بشروان در افکند جو  
بیاسا قیاماده صاف ده  
از ان شد چنین بنو خرم

عزیمت شکار نمودن شاه عالمیان خبر یافتن

غزالان نهادند رود در گریز  
مشو این از پنجه شایه  
فکند نذکوه دماوند را  
ز میدان گریزه را بر تیز  
نموده چو برق در شاخ خون  
بصدید بر خویش خون گشته  
در و بجا شاخ مر جان شده  
ز دست کند بلایای بند  
ز ترکش برآورده پر در گریز  
چو خاشاک از صدمت پاتیز  
ببستند از بیم درای شهر  
سیه خانه را خاندان شایه  
اگر فتنه سمنند کبوه بلند  
ز میدان جولان بر من تا  
گرفتند گران بود چرخ بلند  
ز عدلش ولی عالمی شاد شد  
شدندش بیک آستان سبز  
ز جوشن رنگان پیاخو  
به از می چه باشد خود انصا  
که دارد بکف ساغراه و مهر  
شراب و جوانی غنیمت شمار

دران

فریدون اساس بکن شوار	از آمدن مراد سلطان بجوالی کوه بهمان	چنین رفت پیران بعم
که چون شیردل خسرو فرزند	نفتح حسن کف گردید بار	بهنگام روی جلوه گاه سپاه
برافروخت آتش جام شراب	برآراست منقل زمزم کباب	چمر لبند ز بریاغن شست
بطبل و علم لاله باصد شکوه	نشست از عرش تخت کوه	شهابش ز هر گوشه زمین پلنا
همیکوه با تخت شان در قطار	چو صهبا شان لاله از کینا	چو چشم سپاه بتان شده سانه
هم شیر و آهو در او نیخته	چو شیر و شکار با هم آمیخته	خرامنده هر چه چو یاران بود
ز آه از رعد و خروش سحاب	برون رفت از چشم خورشید	بجوالاندی سبک و دینکار
بفصل چنین شاه عالم دار	برافروخت رایت بفرم شکار	دوان از پی یک گنج چو صبح
سمندش چو تیر و قشای چو سحر	چو سحر و کید بودش خرامان بند	پیالوس ماه آمد اختران
بیالابتان آفت جان همه	چو چنگ و دگشش خرامان همه	کران مرغ دلاور آرد بدام
ز گیسو کندان یکی تافته	وزان عالمی صید خود ست	کمان را پی آموختان کرده
گرفتند صید افغان دیر	بشیر گنی آموختان رازیر	ز گیسو کند و زار بر کمان
بتان بر ستوران زمین کاک	چو بر سبزه خنک سپهر آفتاب	پراز لاله شده اسن کوه سار
ستوران خرامان چو کبک دری	چو طاووس عناب جو لاندی	چو زلف سپاه بتان فتنه
آناه بستر شد شیران ست	همای بستر شاه بازی بدت	شد تنگ بر آدمی و ملک
تدر دوان عناب خرامان بنار	بنظاره شان دیده یاز باز	ندان گشته سیر مرغ و کوه قان
کوه تنگ نه پردی بی نوا	قناری معلق زان از هوا	کشیدند گیسو بر آموختان
بر اطراف آموختان شعله بار	چو خیل بتان گویشتان بار	سجواب عدم برده خرگوش
بدینال بوسه گدازد هر کران	دوان چون قریب از پی کمان	چو گاو زینش سوزن چاک
زگر زگران سنگ گین آوران	خوبش در زیر بار گران	چو شاخ گل از تیر خوینا بود
بخانیده سگ شلیخ خچیرا	بدینسان که دیوانه زنجیرا	خری کور را باغ و نه بگل

شد از شیرزانیستان که دود	دران نیستان شیرز جلوه گر	پانک سپهر از چنان رستخیز	بقدر و تا کرده عسکرم گریز
چو لاله صید تازی بر خنند	لواهی طرب را بر افراختند	چو زلف پرخی سیکران تا خود	ز جان حرفیان برآورد دود
چو تپه سرایان نرسد نوا	فرشته بچرخ آمد اندر هوا	بعصورت پری و طرب شمع و شنگ	ز بالا پری کرد و فرسای جنگ
در هر سو بسته جام نابی بدست	گرفته می آفتابی بدست	مستی چو دلف را بدستان گرفت	نی انگشت حیرت بدندان گرفت
صریحی تراوازی داشت گوش	کشید و برون پندار گوش	شده چنگ محراب ایل نیاز	صریحی نرس سجده اش سر نزار
چو چشم تان ساقی ایتم	ربوده شکفت از دل و دل رست	قبح عینک چشمستان شده	چراغ دل می پرستان شده
درین حال اندر سیدی چو باد	که دارد سرس داری نامر	و مارش فکری را از می ست	دانش را تمنای شاهنشست
کشیدت لشکر لغیر و شکوه	چو کوسه بر لطافت الوند کوه	سپاهی باو پر دل بی برلس	فزون از شمار و برون از قیاس
فزون از دوان و یوساران	نزد اندر دیو و دراکس	شد از کشت و از هجوم سپاه	دران ناحیت قحط آب و گیاه
چنان قحط شد آب از روی کار	که جز لعل جانان نماند آبدار	گل و سینه و باغ وستان نماند	بجز حاضر و خط خوابان نماند
ز بی طبعی عالم آبی نبات	گر سینه شکسته خورده سیر ز نبات	طبعی بی طعمه چو چشم اسید	شده چون طبقهای کاغذ سفید
بنای که در عالم امید بود	بهین گزده ماه و خورشید بود	تبی چون شکم دیگ از طعام	چو طعنه فلک سنگین و شام
قیامت باز زعفران کا بود	که روزی باو دانه همراه بود	تنور شقایق برافروخته	وسوهای ناشر جگر سوخته
و دهان که پیشه بایشمار	گریزان چو از وام ده وام داد	از شوری نشان چشم دوران داشت	نمک جرب لب لعل خوابان داشت
ز بی گوشتی عالمی در طاعت	طلبکار سیرخ در کوه قاف	گر کن زبای سمارت کباب	که خصمت زند چون عنان چو تاب
بجگر که چرخ سنگین کرد	تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد	ز گرد و خالف جهان شد سیاه	رسان برق شمشیر کین را به
نتوانیم فتنه بدیر حیرت	بکش تنه بدیر او و تنه حیرت	جهان بریده دیده است	روان شد که از دست وقت خنیا
گرفت آتش فتنه در کوه و دشت	بکش آتشیت که از کوه دشت	سکند اساسی می کشد کشتای	بی دفع با جوج بر دار پارس
پر چشم چرخ از غمت ماه سال	برابر و نمیدرگاه از لال	از ان قصه خاقان مالک قاف	چو زلف بتان ز لای چو قباب
بیا ساقی آن باده شیر گریه	که در تابم مذکور و باده پیر	بممن ده که آید میدان و لیر	کشم خنجر و پر خنجر و شیر
منفی مرا مرغ و افسید	ز تار نوا بسته در قید	چنان پرده کرشمه ز می نوا	گر گیر چو مرغان و خنجر

# مشورت کردن شهریار گیتی ستان بامراسه نصرت نشان در باب محاربه کردن بت امر او سلطان

هر بختی که حیدر دشمن شکار کرد  
که از آراسی کند شکوه  
ز یعقوب بیان در جگر ناز داشت  
لبث چون لب جام بباغش  
ستاند شهنشاهان سپاه  
صدور خرد و دران سخن  
بتان فرزند و نعل و شمع  
که ای شیر مردان آئین نبرد  
درین اودی پشور و جای شور  
کسی که تواند شکار پلنگ  
چو بنم بخت را که نری  
ز بارش چو پاره سازی کنم  
مرانیت پرواز مرغ قفس  
پرفروغ من بر سرم سایه سا  
ز صید نهنگان توان یافت  
همان بکه کار زمانی کنیم  
خدا کنم بود از شکار بی عقاب  
خوبی بگل زنی لعل کام  
بیامید تا که رسد کنیم  
شدیم که در در خیال  
چو پاره پاره شود شمع

ولی چون عسکری دلش در خوش  
چو شامان شطرنج و پیشگاه  
نشستند چو گل بنشین  
بخودست ستاند بر یک چرخ  
بود فتنه یاد که سیر گاه  
چه گردیم و نهان آه و گور  
چو آو و رو به بنجیر و رنگ  
که نبود در و شیشه و لبری  
چو طفلان تمنای بازی کنم  
ز بال عقابم بر تیر بس  
بود خوشتر از سایه گسترها  
چه حاصل که باهی در آید بلام  
بشیرین شکار زمانی کنیم  
که ز نسل طایفه شود در حجاب  
بود خون حیدرش می لعل کام  
بدانیرش را چاره سازی کنم  
تمنای ملکش بود و خیال  
به پروانه افت رسد شمع  
بر آست بزی چو خلد برین  
سلاطین و خاندان کشور کشتای  
زبان آوران از سخن لب لب  
شده از درج و رطل سیر پخت  
شمار از الو و آفت روزگار  
شمار از ستوران آه و شکار  
بصید غزالان ندارم نیاز  
که بود که مرغ غنچه بود بانوا  
بیکه که بود مرانیت کار  
اما تو مرا از پنهان کارزار  
بود و دام صیدم ز بهای جنگ  
چو خورشید تابان کند بند  
تلف بر زمین و سار من است  
نتابند مردان رخ از کارزار  
بود فارغ از لعل و می شایه باز  
سرفتنه دارد و گرد نامراد  
بآهنگ جنگ که در آید  
تدر و یکده سال از شتر تمام

چنین رایت افروخت و کارزار  
چو باد آید صید صحرای کوه  
چو برگ گل از خار آرد شست  
زخیل سلاطین بایران زمین  
بجست ستان و بر یک سجا  
نهادند بر سینه و ستان  
ز دیای لب گوهر ناپخت  
خیال شکار و بهای شکار  
به اسب از جویشتن و شکار  
که چشم بتان باشد آئین ناز  
ببازی بسوزد و در هوا  
کنم بعد ازین باز و شایه شکار  
به باز و شایه بین و شکار  
چکار آیدم دام باهی جنگ  
مرانیت گردان من و در کند  
خشم شیر و وقت شکار است  
ببازان ندانند غیر شکار  
شکاری باند ندارد نیاز  
در گریه بیدار گردن زیاده  
عجب و بسی سوی شیر است  
ببازانند از دانش سوی



تاج لکم کین کرده باز	گنده بصید مردم حبه باز	کجا صحرای باد آب و تاب	کر آید سوی آتشیا عقاب
برآیم پس از فرصت و رگ	که از روزگارش برآیم زمار	زگر را بچنانش کیم گمران	کیم گیند از و عبرت دیگران
سپاهی کیم سوی خیلش راج	بسوی غزالان بریم بر و شیر	نیم از سر و کاشان اندیشه ناک	ز نقاش مهر فلک راجه پاک
سپه را پیش گره و عرش سا	چو جولان دهم آتش پای	ز نعل منندش بان ترکستان	کیم طالب النعل بالنعل ساز
پناه و نجات اگر چه شست	نهان در زره کوی اندیشه است	چو بروی کشایم در سنج	کیم آتش از آتش تیغ تیز
ز چشم زره قطعه پیکار کیم	کیم چشمه و چشمه پیکار کیم	شود مشک اگر در ویتن در ویتن	کشت در مکان تیر خوش شکار
زره سازم از نوک پیکان ش	کمانش کیم چرخ گردنش	پلنگ نهنگ از فر و نهنگ	سپارند اگر راه ناور جنگ
چو تخم شود شعله زن برق	چو دریا کیم کوه را آید ار	برآیم دمار از نهاد پلنگ	بدریا دهم غوطه اش چون پلنگ
کیم سحر آتش از تف و تاب	بسوزم نهنگ مان را دایم	کیم پست از فرق شیر و پلنگ	کیم سازم از آن پوشش طبل جنگ
بشیر فلک گشایم کین	بگازیم گره کیم عن کین	چو کیم رخ زدنگ و کشایم کمان	زخم از فلک آتش اندر مان
ز پیکان تیر ترا گداز	مشکت شود آسمان بسیر	ناه تفک سفته در ویر کین	شود دهر به پشت کاو زمین
چو گره دهر را یم سرفراز	نی نیزه احم در بهر احوال	بجای کافکند از نجات بهم	سیدمان و آصف گین قلم
پیر در زرم عشت نشینم کجا	عجب سازم از جام گیتی کجا	دهر زهره را بر زرم سپهر	ز تو من قریح چنگ تازش زهر
چو جولان در غم من بجا	ندارد کسی پای من جز رجا	چو بازو کیم بیتی و نشان	نگید و کسی است من جز عنان
دهم قش من کافت چو شست	نگو سارایش بر سر و شست	دران روز خصم شود سرفراز	کیم بر نیزه و قشش کند نیزه بار
اگر بیا تیغ من آفت	به بند شود آتش از تف و تاب	سهر را یم زیور ماه و مصر	زده حقیق آیینهای سپهر
کشاد ناب را سپهر و ان	که ای در گت قبله گاه سران	ظفر برین و یسار تو باد	جای سعادت شکار تو باد
سهر و آفتاب ز فرخنده گه	شب و روز و پیاپی بندگی	غلامان تو صاحب تاج و تخت	ایاز تو محمود فرخنده بخت
اگر شمنت غرق چو شست	گر تو از ندان آهمن شود	ز تو شمع دولت برافروختن	چو پروانه پشت ز من بخون
چو درستان کین آتین بزم	بدست ستم خصم را سزیم	رباییم تاج قبا و از شرس	نهم از تیرین بفرق افش
در آیم غرق فریدون به بند	کینش کمان حلقه و ده	پیش شورت شاه چو قمر دار	بر آست خیل فروزان شهر

نرمه پیشه شایسته چندان خبر بر سر که این چه رنگون کنم مرا در نظر ساغر و نکشای تنگار نده نامه و نصیب که شاه جم آیین جمشید را سرنامه نام جهان آیین بجهان آید از فیض این پادشاه بهای اگر بشد سعادت فزای بهر انگیزش آن سکنه سر بر تندروی در اندک بجهان ناز نماند که بند کمر بند زور سپین سهند شایسته و شای سپاس از می سلطنت سرگرا بود سایه دولت ماه ماه بسوی مهر ایتم کن نظر ده اندوه صف ما منبت اطراز کش گشای از رای مازینهار نخود اجرامین شکایت سباب چو طوطی از ماجرای و شاه چو سلطان گنجایه و کارزار چو یزدگر گنجایه و ریانشار	که شد پیشه شایسته بر شایسته دوای دل جان مخزون کنم نام نوشتن صاحبقران زمان بنام او سلطان چو آورد ترتیب لشکر سپاه نگارنده آسمان و زمین که شد تابع رای مالک خاک که در سایه ایش عالمی کرد جان که گرد ز کافور جم بلج گهر که عید خورشید و خورشید بفرمان مابند ازین پس چو کسی نگذشت رخ شایسته که شد وقت سستی دیگران اتاقه مکن برین سایه سا در آئینه بین روی شایسته وزارتش بچرخ برین سرفراز نخویشین بر خط رو گاه بجلی شه و آن مالک خراب شود و صحرای ملک شکر تبار بجرم یک گشته کرد و تبار نخل ایله زوی رانی نغفار	بیاستایان شراب رفیق بکنایه بس بود جامه شایسته نام نوشتن صاحبقران زمان بنام او سلطان یکی نامه از خامه سحر سحر سمنخ با چندین داد انگیزان ز نو آفتابی برآمد بلند برآمد بخت آن سلیمان گین غرضی در آید بیدان دلیر گذشت نگارنده و افست و سر سحر برون کن گین خلافت از دست بزی آید ز سنده خوری فرز نوبت سلطنت از سحر بود ظل اقبال مادی پسند زرت را بر آرد ایام ما کمند مرابین ز رخسار گدا بدرگاه و آرزوی نیل شایسته و لشکر آید ایام گناه رحمت چه باشد و ان چو پیشه افتد و تبارش چو باور خزان او در کتار	که شد خامه جامه را چون عقیق چند بخت گین سلیمان ما بسی خنده شایسته و جامه گین ز سمنبل سمن با چندین داد بمقام زبده سلطان گردن که ای انتر زده و عرو باز که آرد زمین و زمان بکند که آید بیکیش زمین که پیشه تهم سازد از شایسته کندین پیشه مکن سر شایسته که بالای دست تهم دست سکن پیشین مکن مایه که نوبت بود هر زمان از کسی مکن جلوه دیز بخت بلند عیارش ده او سکه نام کش گشای از ریخته بنگ که گوی ز پادشاه سرفراز و زنده و قریب است و بال که پیشه شایسته و جامه سلطنت نذران شایسته نماند بنگ از سید باز
--	--	---	---

نظر کن که چندین شه و شهر را	که بود زنده ماند و روزگار	چسان ملوک از ملوک بنوعی	نماند گردان بفرمان بری
بنایاج ملک مست پاد لیر	که نبود تنی بیشه از تره شیر	باسید گوهر لکام نرسنگ	بیسند از خود را و پیش آسنگ
ستام نظر تر که این کار کن	مبدین در کل از دیشه از خاک کن	سنا از اچه باشد کند بلند	کران گردنت کشم در مکند
محو ملوک پرچم بی کارزار	که است کند دست و آن چو بار	فلک ساکتش سیان زت	که گردون فرود آوت برست
ببین تنعم از خجرت رخ تاب	مگو پیش در یاز یک قطره آب	تو کوی یمن آن پلنگ اوز	که پاجی نهم بر سر تیغ کوه
فرزدان کن آتش که چش شمع	که خود را بسوزی بنزدیک جمع	ز تنعم گرت خود ز بر سرست	همان قصه مهر و نیلو فرست
درین گلشن از نخل ده لوت چنگ	گل آشتی دارم و فاجنگ	ز غلام شود آتش فتنه تیز	نزد جهان شعله رخسار
گل عطر پر نعم درین کند باغ	کند آتش میسب سوط و باغ	بیاساقی آن در بوش لب	لبالب کن از باد جامه لب
که از باد لعل او و خستم	تو آتجیاتی و من خستم	چو شمع از خمار آتشم دست	زاشک و آن پای دران گل
در گریه آبی بدفع خمد	مشورت کردن نامر او سلطان در باب	مشورت کردن نامر او سلطان در باب	مگر آورد باد در روی کار
نزد پیشه راوی شیرین کلام	اطاعت صاحبقران با امرای نصرت	اطاعت صاحبقران با امرای نصرت	چنین داد نظم سخن با نظام
کران نامر سلطان بیدار گو	نشان و پاک کشیدن	نشان و پاک کشیدن	چو در پایی خلدم و آید بچوش
بی مشورت محسب ساز کرد	از مسیدن نصیحت ایشان	از مسیدن نصیحت ایشان	ز روی سخن پرده را باز کرد
که آید چنین نامه با صواب	بزرگسایان این را بجا	رساند سر دفتران سپاه	بفرست که ای سرورین پیام
نایع شهنشاه تسلیم گیر	خطای عظیم است کار خطیر	ستیزه بصاحبقران ناست	بشیران نبرد از نالی خطا
مناسب نباشد از آهوی	که آید بیدان شیر غریب	ندانست دست چپ از دست راست	که با شمشیر بخت بخت
ز کیش که از جان برآمد	کسی را نباشد بجان زینهار	ز تیغش که شد عالمی بست او	بود نکرده مستحق دست او
بدوش که زو شیر شد خیل	مگر زنده شد رستم شیل	مگو کشیدن زبردست خویش	بخار آید از آتش دست خویش
بدولت سران هر که شود جنگ	ازان پای عمرش در آید جنگ	بمجد کسی برخلافش جای	که در شش نیار و دهن زی پای
قضا سبب آراستد فلک	که بر نام او خط بخواند ملک	بر آورد دست دعا ماه و مهر	که جایش بد بدیم بر سپهر
ز کارش که یادگر ماه سال	با گشت ندان زخم طلال	مروی نذر بر سپهر تیغ	ندانند فلک قدر مردان در تیغ

ز دوشمب سپهر برین یاورش	اگر خواجه داور سر ساندیشش	چو با تاج گلگون بدش نشان	کند جلوه بر خورشیدش نشان
اتاقه بود بر سر آن جای	که دارد بر آتش چو روانه جای	چو شد بر اقبال آتش بلند	چراغ افروزی نباشد بلند
ماده رشته دوستی از دست	که طرف از آتش کسی بر دست	بود دوستی شمع مجلس هز	خداوت بود آتش چاه و سوز
فروزان مکن آتش سنجین	مباد آتش سری سد در تونیز	کشت تیر اگر بر لب و دست تو	مباد آتش در خنجر زان شست تو
کس چو بکوی بکس نینهار	چو کوی بدی چشم نمی ملا	اگر خاگر گل نمائی در آب	ز عکس سمانت و دیکامیاب
تواضع کن و ایتما شریفین	چو انام دی و لطف عاشقین	بدشمن نندازد ناکامی نفس	کمال مروت همین ست و کس
اگر آتاپش شوی بهر بند	شود ذرات آفتاب بلند	شود لطف او شامل حال تو	فروزان کند شمع اقبال تو
بود آتاپ آتش صلیح جنگ	بخشش صلیح و بکوشش جنگ	نی نیزه و خامه اش وقت کا	یکی شکر آرد سیکه زهر مار
بر آشفته زان گفت نامراد	زبان از لعل امیران کشاد	که این زمان مهر و اقبال بخت	مرا داشت و ظل اقبال تخت
اگر شد فلک بخت شاهان	بود پایه تخت سن آسمان	بنوشش بود حلقه آرا کند	مکن دست و پاگر ز بیم گزند
نش مهر اقبال او زه ریز	چو سایه چارونمی در گریز	زمیدان گوگرش هم پایا	چنان نام روی بر پیش
بود دوک زن نیزه دست مرد	که باشد گریزان ز زه نبرد	چرا نازد آنکس گزند و دست	که دشمن ستاند ز دستش
کس بدین نوی آن بی نیزه نبار	که بدین بشتیش بهر گام کار	کسی اگر شد گام زن در گریز	غدا بایش سر زدن تیغ تیز
کسی که شود ز دور و جنگ	سخن که برود ز شلال رنگ	بود نام روی بر انگش حرام	که فراغ بود از غم تنگ و نام
مرا در سر اندیشه جنگ است	نوامی مرا تم با سنگ است	نصیحت نیاید با و کار گر	نکرد اندر و قول ایشان اثر
چنان است بود آتش رخ و	که بودش یکی در نظر ناز و نور	نش جابل از بند کامیاب	نشاید بنای عمارت بر آب
نصیحت بدو ایگان نامست	که بدید آتش نهان خطا	بدیانشو بدی نقیشت سنگ	بیاران زلفت از شب تیر و سنگ
بدان نیک نادان نکرد امتیاز	ندانست اعمی گل از خار باز	بدیوانه عاقلش نکشته سنج	نشیدم از و با نهر گنج
بیا ساقیای دراز چو چند	بدو با و تادست شویم ز چند	که پیش است با و از قتل و جام	بود در دینان مجلس حرام
بیا سطر از نغمه مستدل	بکش حنجریم از گزینش	چنانم از نغمه گزینش	که بیرون و دین ناصح گزینش
دیر سخن سنج بانی مسلم	جواب نامه با صاحبقران	برین لوح از اینچنین خود نم	

# از نزد نامراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران از ان و دشمنانک گردیدن

که سلطان چون بدید پنهان نامراد  
تقدم گرفت از طریق عتاب  
که ای آفت با سپهر کمال  
توئی آن سرفراز و خند و بخت  
تو دیار شکوهی و حسن آن  
تو خورشیدی ملک و آن سجا  
بمن سپید بخت شایه و بس  
گرچه منم که گرگ آوردم سر دمه  
منم این زمان بدین بخت نامدار  
خود انصاف پیش آورم گوی  
برون کن خاطر تمنای گنج  
مکن زین هوس خجسته غلامی  
از ان بدین شکل تو ان یافت  
به جسم صلح شامان بود نامدار  
دوخته صلح از ان آشکارا کنند  
سوی کز زبونی نمدا فسر  
همه از دولت بود کامیاب  
چه کنم که بود و است تند و تیز  
بی تاج ز کینه آئین بهباش  
گرچه سوده گردید ویرانه پای  
میشد بیای غریمت زجا

که دریا بود از شکوه هم تنگ  
که تیغ شد از برق من و حکما  
چراو گریه بود این هوس  
انسان و شایه از سره  
ز یعقوب فرخنده و سپاه  
که بر سلطنت حق بجانب گرا  
که از اردوایت رسد در و پنج  
که عین یافت بدام کسی  
که شیر بیان راست در مقام  
نشان بدایم همه و آفتاب  
که با هم دور و زری مدارا کنند  
سز او از قشون بود مجری  
نباید سود و سایه او عقاب  
که دولت زندی بود و خنجر  
با پیش ازین بر سر کمر  
که نمیده را چو پاوشنای  
نگهدار جانای غفنی ز پای  
تو که تپا به بازی هم آن بها  
هر تا با دم درین کارگاه  
زاندا نشد گل سطر و داغ  
نگیرد کسی کوه را از پلنگ  
ز تاج و سر پازل کامیاب  
من خنجر به جانان بدیم  
بود و کفایت خیال حال  
مشو جانب بیش ام جاوهر  
از ان گل گرد و سطر داغ  
شما را به نیست جز درو گریه  
از ان شیرین یکبار فسر نهند  
اگر چند شایه بود و سران  
به با نگیرد اگر شد پلنگ و لیر  
سنا از بود دولت بی زوال  
اگر سر و در سر ان سر  
هر از مشو و در کشم و تیغ تیز  
چو پیک از استان و کف فتنه جو

بر آواست و کینه بهنگام  
ز روی عتابش زخم و جواب  
مباد از دور سپهر زوال  
که چون آفتاب بود تاج و تخت  
که شد در جهان لایتم سایه  
پدر بر پدر بود صاحب کلاد  
نزد کسی با خجسته از باغ  
نسازد تپا بحذر از زنگ  
سر سپه دست و تاج آفتاب  
که کاخ طیرت و پنج عظیم  
چرا و عاقل کنه یلین خیال  
وز کن خنجر به شیر نر  
که در دنگهان به اطاق داغ  
نشانان شطرنج و خنجر نیر  
که ترسند و زاری سر نهند  
نشاند تاج رای او جبه باز  
با و در نیار و در سر نر شیر  
که بنید زوال و چو پاید کمال  
تمنای آن کی بود از سرم  
که به پادشاهی می کند از ستیز  
که مار و سر جان برد از دوش

نایب شهباز	بود طایر آسمان بی نیاز	کسی را بود لاف و جوش و سر	سایه روز میدان شناس
کشته چرخ خم خیل انبوه	ز طوفان دریا چرخم کوه	زبان بود تیرم آیین سیز	نگویم سخن جز بپشت شیشه تیز
چو قاصد ز نیک سلطان سپید	<b>جواب نامه آمدن شاه از نزد نامراد سلطان</b>		چو بیهوشه پیشان رسید
آزان ناخمشه نیافان نشان	پیشان خویش من گمانم	ندیم که اندیشه خود پرست	شاه نشسته چون طره نشان
که سلطان بود مست دیوانه	برون کی نهد از خویش پای	گر او را بدزد زاده سخن پرست	که روز و شب به تیر می رست
کسی را که باشد زویر ستمی	که لاف نسب ز بال سول	کجا زده و افتاب از کجا	مرامد و من خند و خیمه ست
ندانست یکله با آن بوم فضول	بود ماه را دعوی روشنی	نه شمع آمد ز راه اندیشه دور	که با چشمه بر پای آب از کجا
عقبات که با آفتاب خنجر	نباشد ولی سایه چرخان بها	ز شاه ولایت حمایت مرست	که با صبح صادق ز لاف
عقاب ارشد و برین سایه پای	که چون تو نیز آدمی دیگر است	بسی مردم از ابلهین و رنگار	نم شاه و دست ولایت مرست
گمان پذیر گرچه اسکندر است	بود سلطنت را بسی شتر	بود مرد را اعتبار از حسب	ز نسل قباد و اسفندیار
بیراث باشد اگر سرور	چه حاصل که بود پدرش پیر	ز چرخ و زور ستم ملان	نباشد بنگی با من و نسب
گرت نیست و نه شمشیر آشکار	سزگر کند دعوی خمری	چرا از نسب نام را نام نفس	که امر و نتوان بر دوش نهاد
گرت نیست شمشیر بار و قوی	جهانگیر اگر شد بتدبیر و رای	سین آن افتابم که شد بیدریغ	نسب نام تیغ تیر آب سب
سکندره منش کشور گشای	هوادرین تیغ خونریزین	سلیمان که روزگار گشای گرفت	در ملک عالم سست تیغ
بود رای من دولت تیز من	بآهنگ میدان سپا زده	بیاساقی ای نور چشم چراغ	بشکر زیمه تا بهای گرفت
بفرمود انکه که خیل سپاه	که رسوا شوم پیش شیار و	که از چشم زلف تو انسا	که شمشیر زلف تو پیشان
چنانم یکجور عمر بردل ز دست	<b>توبه نمودن رایات نصرت نشان با نامراد سلطان و محاربه نمودن متراولان و شکست خوردن یعقوبیان</b>		پیش نام پوست دیوانه ام
ز زلفت تا بهم چشمت خراب	جایون های سادات	که چون شاه گردون خمام	دلهره در دست تو شوم آب
جایون های سادات	کواکب شناسان شوم		کشایا چنین جان تیغ و بفر
			برآمد بین ابلق تیز گام
			سطراب برکت چو بدست

بغیر ترین ساعی هم رسد	بجیند با لشکر قیاس	کشیدند بخیا ننگ	چو قوس قزح بر سپهر رنگ
عالم ملک آسمان بهر مند	چو خورشید تابان بر آید بلند	اتاقچه چو پیش بسای سای	چرا بر یکدیگر برق خود داشت چای
ترندی سندی شکر شعله ساز	بهر سنگها مانده و سایه باز	سندی یکدیگر می شمشیر رنگ	بریدی ز انصای چنین تا رنگ
ترنگی که بر رفت آید و رود	شد از زخم وی آسمان کبود	ز نیم ستور روز گرد سوار	فلک بی مدار و زمین بقرار
ز نعل ستوران که در راه بود	زمین آسمانی پر از ماه بود	شتر را ز کوهان شکوهی گر	چو کوهی بی بالای کوهی دیگر
چو زان قصه آگاه شد نادلو	فتاد آتش غیر ترش در نهاد	بجیند از جاف می شکوه	شکوهی که از آب شد تنگ کوه
بروگشت جمع از این بر سر	هزاران رستم نشان صد رز	همه غرق جو شمع ز تیر پای	شتابان شدن کوه از پای
نهفته در آن کوه آهن شکوه	پلنگان شیر از کوه کوه	قزاول سواران گردون علم	رسیدند از دور جان بسم
شد از جبهه پوشان کوه سیاه	پلنگان آن کوه با جبهه و	زبانگ فقیر قیامت نهاد	جهان شد گرفت طوفان
ز نیم ستوران زمین از ناله	فلک شیشه ساعت از گرد و غبار	علمای والا فلک سای شد	ز هر گوشه فتنه بر پای شد
ز دور و فلک آسمان شد تاب	فرو پیشت از چشم سینا	نی نیر به آسمان علم	شد از مهر دست عطار و علم
سنان یوز و رنگ و آواز گشت	ز برق آتش شعله بالا گشت	یلان زیر چو شش علم رتبه	چو کوهی سر اسر بر از برق شیش
پلنگان بکفت شام رنگین گشت	چو قوس قزح ز بر و رنگ گشت	ز هر گوشه رستم دلان زمان	کشید و کش از تیر و کمان
خندگ از کمانها و پیکان گشت	عقاب شکاری پریدن گشت	چنان از فلک آتش افروختند	کران طوبی و سدره راسخ و خند
سپه با کمان در آن گشت	ز برق فلک شد گل آتشین	ز پیکان بدن چون زده سپهر	ز هر با چو شمشیر تان فتنه بار
بهر فلک پلنگان غبار سپاه	چو برق کسار ابر سپاه	ز بس بر فلک تیر و گرد غبار	بر آن آشیان کرده مرغ استوار
سپهر علم فلک کرده راه	شده عینک دید و خورشید ماه	قتاده پر برق گردان تیر تیر	تند روان بچنگ عقابان اسیر
چو پیر افغانی خدنگی بر سر	بجایش شش خدنگی گر	کمان و کماند افکار و کار	چو ابر و وزلف بتان فتنه بار
چون شد ز نخل سنان شست و	گاشتر چو شمشیر و خنجر خود	ز برق سنان فلک بجای	هوا پر شر آسمان پر شهاب
چرخ از دور سواریت افرا	لبوسن گل و از خوان گشتند	نی نیزه از تیغ گردان شگاف	شده ناوک از بهر تیر مصاف
فلک همچو اندر سحر چرخ	دلان پر از آتش درون پر زهر	فلک را چو مهر حلقه های گشتند	سر شیر گردون در آمد بر بند

نی تیره از خون پیر و جوان	فروزان چو شاخ گل از خون	سر سبز زین بخون گشت گل	نمود از میان شفق چون لعل
کز گزگران سواران سگزان	برون فتنه هوش از سرگران	ز شمشیر کین خود ز چاک چاک	چو باره نو بخت از بختانک
ز سر پا که بر نیزه بود استوار	در دشت شد سر سبز لاله زار	بخون خاک میلان شعله	فروخته پای ستوران انگل
چو دریای خون عالمی موج زد	ز رنگ شفق صبح بر اوج زد	فروخته چرخ مدد چون	بسان حساب می لایکون
کایه خود مالالگون سر سبز	چو از خون دل غلامس دروینگر	سپه پای کین شد بران پای	ز دود فتنه چرخ نیکوئی
یکی گز آهمن بکفت جلوه گر	ز میدان برون بر ده گوی غفر	بمشتان کیم هست دیگر	و ان کار باز بداندیش رفت
جز بر نمانده در غصه ترکست از	چو نیلوفر از جنبش ناله باز	چو دیدند بقیه قویسان کمر	گر که گان نماندند نیوی شتر
پیشان شد از دوری کار سخت	گریزان ز میدان کشید خنجر	بر از استه جو صفت از سپا	رسیدند بر یک میعاد گاه
شب تیره کین شاخو شید چهر	فرو داد اسب بزرگ سپهر	نمیدند در شب علاج نبود	آینه توان ز چشمیک و بد زرق کرد
فرو آمدند از دو جانب سپاه	چو شیر بران سر کینه خور	شبی کم ز روز زیامت نبود	چو روشن قیامت علامت بود
شبی همچو در بلای سیاه	بلای بود از دای سیاه	نشانی خورشید دران نبود	همه خلعت و آرمیوان نبود
آنگه دایق آسمان نعل پای	که دیگر قدم بندارد ز پای	فویان سپیک از سپهر شتاب	شدش نار پاسون از آفتاب
ستاره بجا آفتاب بلند	فلک بسته پایشین پدید کیند	چنگ فلک خواسته چنگ	گریزان شده ماه بدر از چنگ
پیکو گلشن فغانی خاک پرود	چو دوی کز آتش نشانش بود	پی ز ریح آشتابان ضر	بدیاف فروفت زیر سپهر
انگول دلیخ از طاب شهاب	که یوسف برون آمد از چاه آب	بحیرت ستاره سپهرین	ز غیرت نغمه وقت بر زمین
ز شعل چشمه راه بره مند	چو از راه ماه آسمان بلند	چو خورشید ماه علم دلفروز	شب تیره را کرد روشن چو روز
بمهرگان یکی رفته اندید خوب	یکی کرده بالین عشت خراب	ز اختر چراغ آن یک افروخته	چو عینک بران دیداد چرخند
در اندیشه جنگ آوردان دامن	که کارم که فرادید آسمان	ببازو گلان بهر چاک روی	وزان کرده بازوی همت توی
یکی بر سپه قید کرد استوار	دران شب مهر از لاله کدو کاه	تیر چن یکی بست بر زمین ز	دو پیکر شد از راه نو بهر دور
ز تار کشان یکی طرف بست	که سر رشته کارش آمد بست	یکی بوده از سر علم رنگ را	نوده صدیق آینه جنگ را
از طوق آن یکی چو آرم بخت	بلای نیر سوز بر آنگینست	آنگه چو شمع آتش افروز بود	بلا را شب عید و نور روز بود



جہانگیر پیران لشکر آستان	پی جنگ آفکندہ طرح اساس	ایلان از میان تیغ بند پی	ہم بستہ در جان سپاری ہیا
لب آراستہ شاہ گرون پناہ	بدلداری سوران سپاہ	یکی راشد از خود ز چارہ ساز	کہ خبر خیل شن شود سر سناہ
دگر را بر و سناختہ پر کلاہ	رساند از خوف فوق بلوچ جاہ	یکی راز افسر سر افراز کرد	کہ بخت بہت سر بازیش ز بند
دگر را گرم کرد تیغ ستیز	کہ از خون دشمن شود تندیز	یلا از بزرگوار نگشت برین	قوی بخت کرد از پی کار کین
نمود از زرہ کوہا پر شکوہ	نہاد از زرہ پشت گردان بکوہ	ز سوی دگر خصم قولہ جنگ	دو مشورت شفتہ دگر جنگ
در ان پستہ روز تا صبح گاہ	ہر شب بزم بران رستم پناہ	بیاساقی آبی آفتاب کمال	کہ خوشید رویت نہ بند زوال
شب بد و غم را نہایت رسید	یاد می کہ روز غایت رسید	مغنی ندوہان خرامیم بے	چو تار تہ در پیچ و تاریم بے
مگر قوت در دم دوائی رسان	میان پناہ و ان لیمان بر کوشاں	مگر کوشاں و بخت بر لیمان	من بندہ ارادہ دانی رسان
چو این قاتل خانہ سوز سپہر	بر آمد بخت خونریز ہمسر	نہاد از سر کینہ سلطان شرف	ز خود رشید خود زرافشان بفرق
غیر نفیہ از فلک بردہوش	سرفیل بر چرخ گرفت گوش	بر آمد دم نامی آیین ستیز	شد از باد کین آتش شستہ تیز
خدیو جہاندار غلام پناہ	بجنبید و جنبش آمد پناہ	در آرد پاد در رکاب ستور	کلیمی بر آید بالاسطور
ز تاج و اتاقہ زینہ بر نش	چو تسمی و پروانہ گردش	سمندش چو دیو کجی انگری	بر و جلوہ گر بادشاہ پری
فروزان خورشید بر سجدہ او	بر افروختہ آتش از تند باد	شد از شفق آسمان در حجاب	گرفتہ از نہر ہر علم آفتاب
علمای رنگین و ماہ و علم	چو پر ہای ملاوس باغ ارم	بہ بستہ نایاقہ کوہ از شکوہ	بغیر تیرہ دہباری ز کوہ
ساز خود آہن بر آستاند	چہنمای نیلو فر آستاند	نہان در زرہ مہوشان زمان	چو در حلقہ دید نام زمان
بتان ہمو شایخ گل بر سجد	ز خود و سنان و سپہر سجد	ز گردیکہ شد بے سپہرین	در آسمان بستہ شد بر زمین
ز بس کہ ہما از غبار سپاہ	پلنگ فلک را شدہ جلوہ گاہ	ہم پرچم ملوک تبار سپہر	پذیرفتہ کا کل انان فرق مھر
علمای والا ہمد رنگدنگ	چہنما رنگین و صفہای جنگ	کند و دو پایہ استلاہ	سر سر چو گیسوی خوابان ہلاہ
جگر گون نہال سنان بر سجد	کہ پرورده دہرش بخت بگرد	ز ترکش ملیک از کمر پشت کو	نمودہ عقاب انکرامی کوہ
ز گالہ تن تنی سہم ہر بند	بود از شفق آفتاب بلند	ز والا سر نیزہ شد لالہ رنگ	ز خار سنان رشتہ گنگ گنگ
دو دیرای شکستہ رخسار گرفت	دو کوہ قوی پایہ جنبش گرفت	سلیمان اسامی سکند پناہ	بر آراست قلب و جنت پناہ

برآمد غول و خرم سخت جو شمشیر	نغم روی شد آسمان از خروش	یمن و یس سپه استوار	زخاندان یمن و از سلطان یس
قب آهنگان مرصع کلاه	ستار و قطعه گاه سپاه	ز نیم ستونان بود گردنک	فلک بر خورشید میگردید
سم باد پای زمین ساسی شد	ز برق آتش فتنه بر پای شد	ز سوی در خیم گردن فراز	بر و خ از انبشک را بنین ساس
ز رستم نژادان بهمن نهیب	یمن و یس سپه اذیب	بر آست بر جای جنگ	ز ایران صفات از انبشک
بسه خود آهن بر کینه کوش	دو دریای آهن در آمد کوش	دم نای شد آسمان بهر دست	اجل اصلاد و با گنگ باند
کمانها بر آمد ز قربان بجنگ	که قربان شود عالمی از غنک	ز نار فلک مهر و انجخت	ز برق بلا زد ما بخت
کمان کیانی چو بروی یار	ز هر گوشه گشت تیر و دم گار	ز پیکان خوبی که خیشاش	بدون که اصل و رخشا نشد
چو از تیر بیلوی گردان بسی	تیر کش نهاد احتیاج کسی	ز درگاه سلطان رستم نای	و ان شد یکی که آهمن چنای
گرفت آتش کین بهمن بسیار	جهان کرد طوفان و فتح آشکار	بزدان بست مرغ و گنگان	عقاب شکاری گرفت آسمان
کمان کند آفت عقل و دین	یکی در کندان و در کمین	علماء پس ناوک تیز پر	چهند و مرغان و در و جلوه گر
ز هر سو سنانهای زهر آلودار	چو خرگان غمزه زنان فتنه بار	یلان تیری خود و چون شکبار	چونی بسته دجا نپارت کرد
جز بهای و نین زبان فتنه بار	چو دلهای سنگین دلا تار	سر اسیر علم و دانش و پند	چو رخسار و بان بالا باند
ز دوش ابری تفکهای جنگ	کمانها چو توس قزح رنگ رنگ	ز خون چشمهای زره طلوع بار	چو باران که بار و زرببار
ز گرد و ستون پیمایش تاب	ملک ز رخاک آدمی غرق آب	ز هر سو دین ان بود سنگی	کشاند بازوی روین قن
یمن و سپاه قیامت ستیز	قتاد غدا ز دشمنان در گیر	چو گاه شد فرمان دلیر	که آن میشه فالی شاه پیر
بجانبید از جا بفره شکوه	شکوهی که از وی بلر زید کوه	کند آفتد جبهه و خیمه و رنگ	که خمایه بر رخسار ان بنگ
بود تادی جلوه که بک ز	که شاهین نشد در هو جلوه گر	ز پیران آن شاه غولاد چنگ	ویدند و غایبان بیدنگ
اگر چه بود پای بر تیر و درخت	در افتد ز پا چون رس پا و درخت	ز رنگ بود و در کپشتی چو کوه	ننگش چو دریا کند بی شکوه
قتاد و فر و میر و نین بخت	گل و میوه رفت و گون شد درخت	ز خون دلیران زره لاله گون	فر و رفته گردان کرد و بخت
یکی زد بگز آن در کیک بخت	قتاد این بگز آن بخت درخت	ز بزمین دران عرصه سینه نو	ز خون چو بگل های ستان نو
بر فرق گردان آهن غرور	نگون بر چوین قتل است	سپه پادشاهان در کتار	ز بظاه و شان و نام و باند

چون من ستوران دران شکست	قتاد از سپر قتیله با بر زمین	ستوران در افتاده بی فعل و سم	سر اسیر و شوق است و کاره گم
نی نیز با آن تفک یک بیک	تنی که ده قالب اسبان تفک	زخونیکه تیریک زدا ز فوق مرد	شفق شد برین گنبد لاجورد
ز بس که من زمین که افتاده بود	زخون لیران خم باده بود	زخون کاسه فوق مردان جنگ	قدح با پر از باده لاله رنگ
گر که سپاه و پریان تیر	گر که شد نفس در گلوئی نفیر	ز غوغای شکر دران رختیز	یلا از افروختن شد را ز گریز
نه آن زیر دست نه این سوز	کسی را نمیشد در دست باز	زمانی تفکهای خصلت ز کین	بر آورده دو دایسار و کین
دم تیغ خیل قیامت ستیز	بر آن آتش از دماغ ریز	زمانی علمهای دشمن بلند	سپهر آتش آسمان مهر بند
دم دیگرش خیل گیتی کشای	در آگنده کوفه ز نعلین پای	ولی عاقبت چرخ آتین نبرد	ز خیل مخالفت بر آورده گرد
نکرد آخرت جنت شان یاوری	نه سلطان بماند و نه شکری	قتاد از هوا طوقهای محال	رسید آفتاب علم از اول
چو شستی فلک غرق دیای خون	گر گشت از علم با دانش گین	کمان نازوان از غم دوستی	از و مانده بر استخوان کبوتری
چو ترش شدن عرصه کشتن	ز پوشش جدا بر طرف طبع باز	در افتاده شیلان چاکبانه	یکی از غننگ کن در گزین
گریان و گریان گرفتند و پست	گریان دیدند و گریان شکست	یکی را دل از زخم پیکان فگار	سخن غرق چون غنچه از نوک خا
یکی را گسسته که بر سر ز ر	قتاده چو کوه گران از کمر	گنجه گره دیگری تیز کام	رسیده چو مرفان و ششی ز دام
اتاق بر دیگر تند و تیز	بر آورده و بر آهوی در گنجه	بصد حیل سلطان گنجه حال	برون رفت از ان عرصه پلال
جز این نیست آتین چرخ بلند	که زهرت در دلدرد جلاب قد	ندارد فلک رسم آتین و داد	سکه کینه دارد بهر نامراد
بیاساقی کن جام آیدینه وار	که اسکندر و جم بود یادگار	به و زخم دوم آزاد کن	خواباتیان راهی شد کن
نشان هم از جام و سنگ پیر	در آیینه بین و ز سکن پیر	کسی که جام چنین به دست	جم و وقت واسکنده عالم است
تجارت زده تعاشقانی فریب	بهر در آوردن سیمان زمان و	بلقیس و ران را ابدت خلل عصمت شان	
که شاه جهانگیر عالم پناه	شهر از تخت دولت چو کاین	نیلوفر آراسته انجمن	چو آمد به بر نیز از زرد گاه
بفرخ ترین ساعتی آفتاب	چو آیدینه هر دو در نظر	شگفتند دلهای فر و شکوه	پراز شیشه ساعت آمد چمن
بر شب و روز با یکدیگر	بهرت قدحهای گلگون بود	درین فصل خاتمان انجم	پراز لاله شد و اسمن و کوه
نشد از آن چو لعل تنان و خجسته			بمیدان عشق هر طرف خجسته

می نساغراما مانی کشید	خفت شریعت جاودانی کشید	نرسودای لعل جانان از سر آمد	فرو رفت از کفد آتش بخت
شترانیک بی لعل جانان بود	بود بر اگر آنجسیدان بود	بر قلعه پیش طرب کامران	چندی رخ است سلطان سلاطین
که عقد خویش آفرید گویبری	در آرد بر ج شرف اختر	جتنی بود در رعایت دلبری	از دور پدید ده حور و پری
بجشنش چو خور عالمی در گین	نسل سلاطین ایران برین	خوش رخش لب چون نبات	چندی بخشش پریا به نبات
لبش گرا اشارت کند سوی سنگ	شود سنگ از لعل با قوت گنگ	لبش خوشش کفرمان دبد	یکی جهان مجرگی کی جهان دبد
از و غیر گل خار غار شاد	کپیشش خوش تنهاری شد	بنفش تاجانه خم می او	ز خجالت بود در زمین روی او
ز خندان او بود گوی رسیم	که با ماه نو بود سیسی و نیم	بجو لان گوی خم زلف خال	بود از زبان گوی و جمال
زند دام نقش بلاد اصلا	کن یسب دلها ز دام بالا	چندی بخشش راز زلف سیاه	رسد که رفته یوسف کجا
بابه و کمان و بیال بلند	ز بر و در چو چرخه آهوی در کند	جهاش گل جهان رخ مشکین	جهاش چنان از دخالش چین
فرستاد پیشین بیاد و سا	عروسی فزون از شاد و قیاس	در گنج ننگ ملک ننگ	فضای زمین فلک گشته ننگ
پراز مشک ترا ستران گزین	خرامان چو شکیر غم الا چین	همه زنده فیدان به گنج سنج	ز خردمشان از دماهر گنج
شتران از لعل خشان شده	بخشان چو کوه خورشید	ز عنبه شتر کاو عنبه شده	جانی ز عطش سطر شده
غلامان و ترکان سیدین خدا	فزون تر ز روز و شب نگار	ز هر جنس چیز که در کار بود	زانکه که بسیار بسیار بود
شب تیره کاین نفع و نمان	نمان گشت در پرده آسمان	شده سبز و نیم سپید	ز خورشید نیافوش بی گزند
سواد فلک گشته عنبه نشان	بهار یکلی عنبه شکر نشان	یکی بارگاه بریشم مناب	کشیدند چرخ چون آفتاب
نهادند بر شیشه شهر یار	در و صند لیهای ز صند بار	نشت اندران شاه گودن	چو در روز و چرخ سپهر آفتاب
صد و خرد و بعد احترام	گر فتند در صند مجلس مقام	گرویی خرد و ارکشو کاشی	به یک ستاد و عزت بجای
سلاطین و گردن کشی سرفراز	نهادند بر سینه دست نیاز	شد راسته کوه و بار بار	ز دیبای رنگین و گلزار بار
فرو زنده شمع از آتش زمین	چمنها نمود از گل آتشین	بخدمت بتان چیت و شیرین	که بپایند شک آتشین
چو عقدشان از زو سیم	طبقا حین فلک کرده پیر	ز بهر زلفاره برین بارگاه	برین زلفاره برین بارگاه
و از کجاس می لاله رنگ	ز بهر تو اضع و تو ناگشته چنگ	پری سطر با ز شیشه دلبری	ز بهر گوشه خانه نچال بری

کفت ساقی ساره جام مدام	یکی ست ساقی یکی ست جام	هر سحی زبان در دهان قروح	دمان قروح مانده باز از فوح
عجب راجو خوبان می دانند	همی میان کرده دلماسیر	خوششان چو سطره دیقان	زستی چو کف کرده گم کپورت
حبابی ز انجام آینه نام	شده نقطه دانه و در جسام	چو رنگ یکی سرگران آستر	چو باد احم چشم گریک بچوباب
چو گل دیگری پیرین کرده پیک	چو بیل شوق گل دردناک	بخت بتان قاست آراسته	بلا از هر گوشه برنماسته
یکی راپاز زر کمر بند ز	زوی میان کرده هفت گمر	یکی راباس از نکو ناست	چو خورشید تابنده نینوفی
بزلعت مرغ دیگری بپسند	در آرد خورشید را و کند	بتان را سر برده آراسته	ز بروی شان ماه نو کاسته
یکی چو شش کرده دام بلا	کران مرغ دلماسک بتلا	ز سرخی یکی چهره پر داخته	سرخ گل آتشین ساخته
برخ دیگر خال عنبر زده	شب و روز خلقی بهم بر زده	رایخته رویی یک کاسیاب	قران کرده با هم مهر و افتاب
زلف آن یکی عاشرت دلفروز	ز شب پرد باسته بر روی ف	پری چهره خوبان قصه بربند	نموده ز تیغ آفتاب بلند
عروس فلک را در بزرگراه	شد آینه دانه های آینه ماه	پای چشم بدر سپر بلند	شفق آتش و اختر آتش بلند
شده زهر خنجر ام زینک تری	ز رنگ شفق کرده خنجر گری	رخ آراسته ماه و خورشید	ز خورشید و مهر و در گوی
بایر روش از دسمه بنی گشت	پای آچو چشم خود سبزه گشت	بروی چو گل خال لکشم نهاد	سپندی ز عنبر بکشم نهاد
نمود از سفیدی فروزنده چهر	چو از پرده صبح رخسار	شد از خال و خط عاشرت کاسیا	بتاراج دل نقشها زد بر آب
در آینه رویش میویداشت	مهر بدر را مال سپیداشده	پذیرفته باز بهارش طراز	چو در گل بود سازش سرونا
خدیو جم آیین صاحبقران	په از باده ناب شایر گران	ز مجلس بسوی حرم راه کرد	چو خورشید و منزل آ کرد
سپهرستان شایخو شیدا	چو خورشید بخت ز کرده جا	بصد آرزو خسرو کامگار	گرفت آن سهی سرو را دینار
بسی شادان شد سیل آن	زدید بلقیس خورشید	رسیده و معشوق عاشق	چو شیرین فوس و موافق بهم
شیرافان از مغل جان پرورش	کشید از سر آرزو در برش	گزینش بدندان لبی چو نایت	خنجر بهر و بش از آب حیات
ز بوسه و نثار هیچ شد کاسیا	چو چشم بتان کرده رنگ خوبا	بد ز فتن الماس را و ساز	سروج لعل و گهر کرد باز
حریتش شد از خیم خون و نیم	گداز کرد از پرده گل نسیم	زیا قوت شد لعل و کاسیا	چو سملی کرد و بخت و ز خوشاب
دو رخ چون دو گهر گل آفتاب	کشید هم را و آفتاب تنگ	دو لب شد آسوده و دهن و تاب	ز حشر چه زندگی خورده آب

سختند از وصل هم کامجوی بهرین که از عمرشین و طرب خیب و جرم آتین گردن مندر که شاه جهانگیر کشور کاشی جهان از عرب تا جم درنگین بخدمت ستاره سران سپاه که آید سولی ز ملک عراق ز سرگوشه سر باز زد شیری چو بیرون نهد باغبان باطن ممالک سپهرن بیگانه گان گدا چون زلفه شود بهر چند کمن سفید ز پیت زینهار کمن تا توان بابدان همدی ز بوند چندان شته بایست ز بدگوهران چشم سبکی بار ده وارث ملک را خیره گرفتند سمنده زهریران بزین چو عمر عزیزش شتاب سواران چو برف چو نماند چو کشید آن جهانگیر گیتی پناه که ای دران کشور آراشت	چو در پرده غنچه گاه بروی شبه روزی چو میش لب لباب نوحه و نه بودن رایات نصرت شعار بدار السلطنت اصفهان وازا نجا مستوحه شدن یزد و رفتن محمد کرا این در حصار و محاصره کردن او را و گرفتن ستم گاه کشری صفدی بنات بر دیو کوشک ز غ بود تیغ دادن به دیوانگان ز خنوت کش سر زنجیر بلند سپهر بآب زهر زهر مار سگان را کمن چیره بر کوی که نکند نشان باریان پاوست که نارد گل و سیه بیت چار کمن ز شمع خورشید تن ز قوی جهان شمع باریان کران کران سعادت قرین نصرتش هر گاه چو برقی که ز کوه شده بشکوه سختین بسوی سیاهان سپاه سری پر زانایت خامه دست	بیاساقی آن کبوتر شربت ز سودای اعلیٰ چو شهاب نوحه و نه بودن رایات نصرت شعار بدار السلطنت اصفهان وازا نجا مستوحه شدن یزد و رفتن محمد کرا این در حصار و محاصره کردن او را و گرفتن چو بیرون رود آتشیان شایان کشی که بخشد پشته تاج ز بدون بختان تاج و فاسد نرسان زاده ملک دولت بیت کمن پایه ظلم بکشان بزرگ فرمایند پایا به گردن بلند بر آرد چو سپهر خنجر ز غ بوم پیدا عمل نشود در آن خطاست ازان قصه چشمه خیاقان کسا بر آراسته از سر خسته سر اسرار علم آسمان ساسی شد چو بالای خوبان علمای بلند رسیدند بسوی سیاهان تمام غرور سپاه پیش نه بهر بود	که دل میب در چرخ باغ بهشت ازین پس من باره خوشگوار سمندیا چنین راند در تکتاز چو بار در گردن تیر بز جانی سطیحت سلاطین و بی زمین ز روی او بدیده بر خاک راه که آمد بچوشتن منج و اتفاق کنده صحرایان بهر گونه سنا رسیدش زخمت با فکاسر به بدست و دیوانه ساغر مرده منه تیغ در دست رنگین مست مفرمای کارش با نایاب بزرگ بود شیر ز راکش دن زیند بزدی شود آفت مرز بوم با یوان نگین سیدان خطاست بجندید بالشکری قیاس پیری بود در صورت آردی چو ماه نوشش بزرگ بای شد چو نایف بتان تابانده گفت بپا بوسی شاه گردن غلام ز را بش غرور سپهر پرده
---	--	---	---

دماغی پازش که پیوسته داشت	دل از فکر پیوسته فرسوده داشت	کز قارطوف از طریق حساب	هوا می خلافتش نرسیده تا
حدیث کج از این گمان گشت کرد	حق خدمت شده فراموش کرد	چو آگاه شد خشم گردن فرساز	که آمد سوی آشیان شایان
ایران قفسه افتاد بر چو تاب	گریزان شد آن سایه و آفتاب	بود گرگ از بند گنجینه	زبون سازد شمع بنجینه شیر
کز اینک و تیره وید باشت تاب	کجا آورد تاب چنگ عقاب	سوی قلعه زد آورد روی	سپاهی با و پران کینه جوی
چو دانست سلطان صاحبقران	که دشمن شد از راه کین بران	بخیل و سپاه کن جهان شکو	بجنید و در جنبش آورد کوه
گردید بیکه بر آسمان کرد جای	گران شد سپهر و در آمد پای	زمین گشته گردون فعل حال	شد گوش لای پاز گوشتوار
بیابان نودان سنگین گنج	رسید از زگرده کوه کوه	رسید بخیل طغر انساب	بر اطراف آن قلعه با صند تاب
گوه قلعه بر آسمان بلند	سه و مهر را گونا روی کند	کنگرش بر فلک کرده راه	شده آه فرق خورشید ماه
نیکو انداخته شمع خوفان و جمع	حصاری چوشتی نه خورشید	نیفتند بر بخت پایمالش	پس از روز نهار فلک سایه اش
صفیل و مهر باره اش بی گزاف	سپهر در دانش کوه قاف	صفیل و نگ خدشتن زمین	رسید از دو جانب هیچ برین
که آتش سپهری زمین حساب	نمانده چون شمع مای در آب	چو سد کند ز پناه سپاه	چو سد یکدیگر را جوج را شد پناه
ز رفعت بران قلعه پرستیز	بود بر جغ خاک فلک خاک بریز	درش بسته ماند باب فرج	کشد پیش گشته قوس فرج
ز حاصل تا شود بر پیشانی	کند طوبی سدره از زبان	درش از دلق فلک به روند	بر و حلقه ماری سپهر بلند
بستند و آگاه گشت کین	درفتنه بست آسمان بر زمین	پراز نیک بدر جوان در زمان	زمین را کشیدند بر آسمان
از آن شاه تازی گردان سپهر	پراز بنگ شد پل ماه و مهر	کله خود گردن گشتان عرش سای	چو خورشید بر آسمان کرد جای
فوز ازان شده تیره لای سپهر	سازد جغ خاکی بر آورده مهر	چو افلاک بر جنبش شرف خاک	سپهر را اندا و بر افلاک بود
نموده آفتاب علم پر شکوه	چو خورشید تابان بالای کوه	شب تیره کاین قاتل شکنین	گذشت از مهر مهر ز بر زمین
فروز آمد آن شکر کینه تبار	زمین آسمان شد از بشار	ز شمع چراغ زمین و یار	شده مشغلی بر جهای حصار
ای پاس خشم از مهرین و یار	زمین را چو گردون بسی ویدوار	دخم صبح کاین آفتاب بلند	گرفت آسمان از تیغ و مکند
سجده بگردد گردون سپهر	اجل اصلاز و صغیر و نقیر	دم نای که صحر سیداد یاد	فلک را ز جبر برده چون گردباد
بشکرت آنگاه کین بخاشند	سرخسین ز آتش بر آتشند	بر اطراف آن قلعه با صند شکو	کشیدند صفت همچو البرز کوه

نخود و زره سر کشان کیسو	حصاری را برین پراکنگره	همه مهرای تفک کینه خواه	چو سپاه بر آسمان کرد پای
ز سنگ گران فرو در صاف	نمودار شد بر زمین کوه قاف	با سنگ کین کرده چرخ بلند	ز سر و علقه و از ما تها بان کند
فلک سوی میدان کین نخته	خلاش بخوس قزح ساخته	رسید زده و سنگ پیکان	و این آسمان و زمین ستیز
ز پیکان و سنگ آتش فرو خفتند	وزان طوبی و سدره را خفتند	تفک همچو سنگی دران زمان	زده خفتند و کجا رامن و امان
ز ناوک شده با تیر آتشکار	بدانسان که از پوستش تیر بار	ز سوغار با اندران انجمن	شد و خفتند و از صهار و دین
ز خون بلان بر جای حصار	شده اما گون همچو گلشنای	زندگان بدی یا نه اندر و	با جنگ نشد و قیامت نه جوی
رسیدند بر خاک ریز شکر	پادشاهان و دوان بر کمرهای کوه	زگر زگرانی که مردان کار	شد از گزند شیر خنده و دوا
یکی چرخ از کنگره رنجید	بان وی تن چرخ در چرخید	ز نیزه کی خسته دیو جنگ	بدان رفت انبی بسوی دیو جنگ
اگر یک در و کا و سره را کرد	هنگامی زانگشت فولاد کرد	یکی رفته بالا بر و رگست	چو خورشید بر آسمان بلند
کندی فلک سای گویان هیچ	شده منطقه بهر ذات البروج	دلیران شمشیر سنگ ستیز	زدی بر جنگ چو سحر تیغ تیز
دویدند بر باره مردان جنگ	گرفتند آن قلعه را بید رنگ	حصاری بلند از صحرای سپا	شده چون دره گمشان شاخ کبوتر
هر اسان بداندیش سر کینه بست	سوی شهر بندی درون برداشت	ز خون شسته و خفته در لاکرگ	وزان کوه بر با سحر غرق خون
در گیاره گردان سپه پاکباف	کشیدند بر گرد آن قلعه عاف	سوی باره گردان آرم حصار	چو عقاب و دیدند کجای فاف
دلیران جنگ آواز پیش پس	گرفتند آن قلعه را در نفس	گرفتند حصار بر شسته حال	فتاد اختر طالعش در و ال
بریدند از ترس هوش کینه خوا	بخواری می کنند بر خاک راه	سری گز شرف مهر اطا کدو	چو گوا آهسته افتاده بر خاک کدو
ملافه را چو روین تنی در حصار	که آهین کند تیغ رستم تکاف	سیا گریلگی بمیدان دلیر	ششوی این از حصار و زهره شیر
بیا ساقی آن کی کمر از گشت	ز جام زرش قلعه آهین بست	بر جمع کار خرم و مود حصار	بر بندم در خسته تنه بکار
سنی زبستی را مژگند اسیر	با وج حصار از نواز من غیر	حصار است قانون زوچ بلند	که بر انگره افکند آتش کند
بجیکونه دارای رستم کند	<b>تو حبه فرمودن شاه گردون شکوه</b> <b>بجانب فیروزه کوه رستن</b> <b>بدزد قلعه آسجاء گرفته بر رستن</b>		
که شاه فلک گردون جناب	چو از قلعه دیدند کجا سپاه		
بر آمد بر او گنج شمشیر	نشد بر جوش و تافت		



# قلعه را گرفتند و او را در قفس کردند

سلاطین و خاندان کشورشای	ستادند در پیشگاه نیایش	خوابان بخدایت بتان کن
بوقت سلاطین گردن فراز	که ای سرفرازان کشورشای	از انجا که فتح و ظفر یاراست
بر راست لب شاه فوخنده را	سپردند شان با تاج و تخت	بهر جا که رایت بر افراختم
که قسیم عالم به نیروی بجست	چو پروانه بدخواه افروختیم	چو بستیم بر ناقه بر زینه رنگ
بهر سو چراغی که افروختیم	کشیدیم خوششید را در کشت	کشیدیم شکری طبل و علم
چو که دیدم ماه علم را بلند	شد انقضه گیتی مرا زیر دست	دام سیکش سوی گلزار کو
گرفتم جهان را بچالای پست	کنم کوه دیگر بقیه وزه کو	برایم بالای کوه بلند
در آرم سپاسی بفرستکوه	از ان کوه کوه بدیشان بود	گرفتم حصارش سپهرین
ز غلش شرا یکدیگریشان بود	مسخر کنم قلعه آسمان	حصارش بود که سپهر بلند
من آن آقا کم که در کیزمان	شوم کوه و بندم بران سیل راه	بود خصم اگر افتاب بلند
شود سیل اگر دشمن کینینوا	که آیدینه ام شد سر اسیر سلم	چو دیکینه بندم کمر بند
منم روز زم آن سکند علم	بود نسل طایفه چرخ بلند	ز خوشن چو گردنم کامیاب
چو از پیر شوق فرخ من برونند	رو دیک قباد و فریدون گردد	بکوه ایشود پای افروزشای
چو جولان دهم خوش نامون	بگردن کندشش کنم استوا	ز میدان برم در فضای سپهر
کشایم کمر بند اسفندیار	ز مای شود تا بند استوا	ریایم ز جامه را بی سخن
کنم بر زمین نیز اگر استوار	اگر داشت روی زمین دین	من آن آقا کم چو آن آفتاب
سلیمان که بود آفتاب زمین	بنیز نگین آسمان و زمین	بکسی بود تخت سن تو لمان
بود خاتم آسمان را نگین	که داد بخت به در و بیزه جام	چو صاحبقران سکند نشان
بودم گم گدای درم صبح و شام	بجندید از جا با سنگ کین	بسجدهم جاگیر رسم مصفا
بگفتا که خیل اسیر و پین	سه نوفرود آمده شد رکاب	علم الله حسن خشد پره دا
پا بوسی شاه گردن جناب		

سهربران خفاک و شر و خروش	زهر سوچو باران تفکما بدوش	چو ابلابانان علم سرفراز	قد افروز خست همچو عود دراز
روار و در آن پخیل سپاه	بجنید مایه بلر زید ماه	خدیو جهانگیر آیین بد	بامنگ دمی داشت دانی نود
چنان پرده شد غبار سپاه	کره بست بر نور خورشید ماه	سبه سر علم شد نهان و غیا	ز خط همچو آینه سر و روی بار
ز بسیار شک از هر کران	شده مایه و گاو را سر کران	نخست آن تخت را شکو	عنان تابش که بود فیروزه کده
چو کوهی که بود آسمان دانش	فلک روز و شب گشت پیرش	برآورده تیغ از هوای ستیز	چو غمی تبار سبسته خدیو
بدانان وی که فلک برده تاب	عجب گریزد دعوت مستجاب	برآورده دورانش سنگ جنگ	برسیا یاد از پیش چو بخت جنگ
عقاب بی بران چرخ آیین ستیز	ز قوس قزح ناخنش کرد تیز	پلنگش ز پنجده طاق عرش	نهان گشته و داشت از شر
ز دانا شش سنگی که افوت لیر	عجب گریزد تا قیامت نیر	ز رفت بران که در چرخ نگار	بود رنگ قوس قزح شایه نگار
ببالا عجیب و بصورت مریب	پود چشمت عاشق جمال قریب	کسی که افتد بر آنجا گذار	شود پایش از خاک عتبه تیر
پلنگش شود از محل طعنه	چو آید بسوی نشیب از فراز	بران قلعه از آسمان بهر	چو عرش برین بسپارید
بر برج فلک باره اش تو امان	سفرش سعد بر آسمان	ز قوس قزح صدفیا کشد	بباز و قلعه از آسمان بلند
حمل کرده بر خاک زیرش طوطا	چو پنجه سیر اسن کوه قات	ز بالاش سنگی که افتد سخت	در آسمان گشت از آن سخت
دری او کشد فرشتی در قوس	ز قوس قزح حلقه داوش سپهر	فلکهاش که زنگار گویست	سبوی ز خاکستر آویست
سپهرش بعمار ستم فرو	ز طوبی نگذرد و چو بفر	گیا شد چو آگه بر آتال شاه	بران قلعه باز نویسد پناه
برآمد بکوه آن قیامت شکوه	نهاد از سر کینه پشتش بکوه	برآورده دروازه از خاکه خشت	چو درای دوزخ با آن خشت
کشد پند بر جهان سنگ جنگ	ترازی افراشته شد ز سنگ	ز جرش عیان گوشه ای جهان	بر آن کج ماه نه از آسمان
پلنگ آنایان گردون شکوه	فرود آمد بر طرف گردون	شب تیره کاین قلعه ای بلند	شمارش شعل ماه نو به پند
رفت از پیر سپاهان نافع	برافروختند از دو جانب چرخ	ز شمع چراغیاد و یمن	زمین گشته روشن چو چرخ پند
ز شعل مهر بر جواهر پند	بدانسان که از لاله کوه بلند	دم صبح کاین قهرمان زمان	از غصه به طاعت آسمان
روان شد بکوه آن جهان شکوه	پلنگی بر آمد ببالا کوه	چو صورت قیامت افکند خروش	ز فرق سر اقیل بر بود خروش
صفیر زهر قیامت شکوه	در آفر و جنبش بفر فر کوه	سپهر از سر کینه از جامی حست	دهد آتش گردان را ز کوه

فلک را دران عرضت کارزار	ز بس سر علم خشنه مادر حصا	فلکند سوس سپر سنگ جنگ	وزان شد ترا زوی کین پر سنگ
ز سنگی که اندازان کوه کین	فروشد بآب اگر گزانی زمین	ز تیر کیکه شد بر دواز سپهر	سپهر دار شد چرخ گردان ز مهر
ز عداسمان بر زمین چاره سخت	فلک آب در چشم سیاه سخت	چنان کرد و پیکان ز غار گد	که باد بهاری رنگهای تر
پیراناکو فتنه دیوارها	چو از غار دیوار گلزار با	اتاقه بفرق یلان در حصا	برآورد و خفا سر از کوه قاف
زمین بریز سنگ و هوا پرتیر	وزان مرغ و ماهی همه در نفیر	برون جسته آهن ز پیکان و سنگ	وزان پر شهاب آسمان دنگ
سپهر از غبار زمین پرده بند	هواد از مرغان ز تار کنت	چو زان قلعه سنگهای استوار	ستاری بروی هوا از غبار
چو رفتی بآلای غزلک سپاه	شدی قلعه آن سنگ لنگه	ز تیر خند رنگ شرابا گد	ز مهر و فرشته برآورده
فلک از دنگ یلان فریادی	ستاد از انی پیکان بجای	شراب رنگا بر آتینگ بود	چپه بآی که باران او سنگ بود
سیان نفس شمع مردان کار	زده بر طرف چاکادر حصار	کند از کینها برآورده	وزان از وطنی فلک چرخد
چو بر لیل آن قلعه شد کاتنگ	کشیدند رایت میدان جنگ	زبان در شمای شده آراستند	بجوان آمدند و امان خواستند
کیا از بد بای خود منفعل	فرو داد از کرده خود فحسل	بود کیک کوه در چرخ بس فراز	ز بون سازد شیب شایب
بود پشت پنجه اگر چه بکوه	پنگ مان سازش بی سکوه	سمند غضب بر سرش تا خند	چو غرغش قفس منا خند
تنش را قفس دام او باشد	بزندان آهن گرفت ارشد	قفس وار با سینه چاک چاک	ردن قفس شد بخواری ملاک
بشاهین تدر و کیکه کشید ساز	نه بیند اگر کشایش ساز	می چون کبوتر بچرخ بلند	که چنگال باز آردت در کند
بغیر همچون عقابان ساز	که صیادت آفر شود چاه ساز	ز شمشیر ک شکافت ملا	که آخر شود وفوت از وی شکاف
بیا ساقی باز ساغر گرد دست	که سنگ بلامت سبویم گشت	بریز از صراحی مغنی شراب	برآز دل سنگا قوت ناب
مغنی زنت از ان مرا کن دوا	بلا از قفس هر چه بلبس لوا	که در جنگ تارش لم بلبست	چو مرغان گرفت ارام بلامت
چو بکوفت شاه که او آب گیر	فرستاد اسکن در دارا نهاد	فرستاده از عاکر ستم تراود	برین نه حصاری فلک بر شمر
زنگ از قفس آب بی تاب شد	بدفع یا جوج غلغله و فکاد	احی اللور بان بدین و داد	دل و تنه تراش و بدن آب شد
ز کوران طلیان سایه بگید			چو بر تاب ماهی ز حبان ناهید
ز خورشید گردون مشوش همه			که بود آب آن خورشید نقش همه

چنان آفتاب آتش افروختی	که ناستش نمان در دهن سوختی	چو مرغی شدی در بهر آیدوگر	ز تابان رخسار سوختی باران
دل غمناک از تنق قناب بود	سکوه را چشیده آب بود	چو شمع استخوان آتش افروختی	دو مغرور چون ارشته آتش افروختی
پنی آب کبک نری بی شکوه	زده خویش را بر دم تیغ کوه	به بیت بهشت رسد دای آب	بود بر زمین چشیده آفتاب
ز تابش دل سنگ بیتاب بود	که هم آتشش بود و هم آب بود	سمند کرد آتش افروختی	اگر سوی آب آید ای سوختی
خدیو جم آئین دار اینده	برگذاشت در اصفهان باگاه	غبار بهش سر است اصفهان	در واد اصفهان نو چشم جهان
از در زندان رود گرمی صفات	شده نازگی رشک آسمیات	یکی روز از تخت زبر به روند	سج زمان بر سپهر بلند
رسیدند ناگه بدرگاه شاه	ز کریان زمین فرقه را خوا	همه از دل دیده مانند برق	در آب و آتش دریا با فرق
کشاد لب کای شریک به	ز بیداد و ز سبب بان بغیر	دران ناحیت بود بوجای است	که روی نه راهی و نه آدی
سروشش بر عایت زندگی	دم صورت را دلاوه شمرندگی	دران سگمین و ادبی خاروس	پرنده عقاب اجل بود و بس
گلش غار خاشن چو شمشیر	گل آتشن چو احسن گریه	بود گرد بادش سناری زگره	سرش رفت بگنبد لاجورد
دران وادی پر خطر از گزند	نگردد بحسب آفتاب بلند	گرویی دران وادی دیود	نشسته بر درستان بیکدیگر
باید و زهر بود و بدترند	دولت و زیوان بدترند	بصورت سگ اند و پنداران گزند	لبان چین و ده خرد بیندازند
چو دوشمارند و دم درند	فزون از دران و از سگان گزند	همه خورده خون چون می لاله	ز قتل گسان گشت بدندان چنان
کشان ریششان بود تابان	گلی کرده بسته ازان گاه عاف	بود روز و شب خواب بگرانشان	ز پویشش ای شاه گشت شایان
چو دم گسان سوی لب تابان	چو دمی که بود از سو و فروش	جبین شان پراچین خورشید	قتاده بآن آبله پان حساب
همه نازد بایک و ششیر گیر	بر خوار و قامت سنان قهر	قرین شوره شان چو شمشیر	بدانسان که خاک است بکشتن
لب پیرشان باز خند فزون	چو طاعت و چاه ابل گون	چو جادو شان ای خورشید	وزان رشتند شان به پنداری
املشان بطول از قیامت فزون	ز طول امل طاعت فزون	نشسته تیغ گرد او بارشان	نشسته بر وایه خورشیدشان
چو ز نور آلوده حرص و آز	همه از حق خویش تن باهرسان	دلمان و شکم جگر ستم پایی	شکو چو پهل و در ستم پایی
شوند از پی آب اگر نه نوز	زدی بگردون رساند گرد	زین مردشان به نمار جوان	عواند و جگانه به جوان
چو سگ نمانده ده کی پیشی	مسال الله از ده گفتن کی	بدونیک شان هفتاد بار	چو سگ کرده هر یک به ده بار

چو دیوانگان مست جام غرور	چو ستارای لعل عقل دور	تو نخواست لصد شمشیر بودیوه را	نشدیم مستی تو کی شیدوه را
از ایشان قد شیر نرود گریز	بمیدان چو آند روی ستیز	موبدگر ز دوستی انگشت نشان	نشد که گر ز گران شست نشان
ز اخر بجز عیش دردست نشان	چو فریاد کوه گران پشت نشان	از ایشان سخنان چون نم آیند	چو گردن زدنگ بسکه هم نفس
تو چشم عنایت ز ما وادار	اگر بی عنایت بودی و زگار	ز میدان دوران ستم دیدیم	همه عاجزیم و الحمد بیه ایم
ندانم که بسیار بیدار	دل شاه از ان قصه زاریت	تو در بیای لطفی و ماستیم	ز سوز جگر آتش فروستیم
جدا کردی و سحر ز نام آوران	خدیو جهانگیر صاحب قران	ز میدان دیوان سری برز قصر	غضب ناک شاه از این بیان کرد
بخواند ز دزدان فرستاد نشان	نخست از گرم خون بهاداران	که آمدند پیشتر آن میل کوه	فرستاد نشان بر چهره گران کرده
چو صید مانند غرنده شیر	نهادند و در بیابان دلیر	بخواند یختن بسته به یک کمر	یلان بر که ترخیا جملوه گر
نماد آدمی و ملک را مقام	ز گرمیکشند بر فلک تیز گام	زین چون فلک گشته زویر	ز ستم ستوان وادی سپر
که شد روی چو آینه بر پیش	خبر یافتند آن دران دلیر	بیابان شد از کوه به پوشان کرد	رسید از خیل قیامت شکوه
بسر خاک او باران کرد راه	همه بخوار شد و بر پای سیاه	رفت از سر شرافت پاک بوش	بر آن ز خوش بیان خروش
رسیدند آن چو ابر سیاه	سپاهان رفتند در عرصه گاه	سر اسب به دیوانگان چو دیو	بر آن در دیوانان به زن خورید
وزان دیو سرکش فتاده بخت	یکی تافته سوی سر چون کند	چو در نرنگ گران بسوی سر	بخواند یختن ز دزدان همه
یکی از سرش سر برآورده روی	یکی بر سرش موی بنفشه بوی	عنان داده تا با از پی ترک تاز	یکی از اسبها از ده جانب و ریز
سپاهان سپاهی شکر مهر	چو تیغ و سنان نقشه از تیر مهر	چو خورشید بیا به هم سو ببرد	کشدین و خنده بر زبان از زور
ز نعل فرس را غما بر جنگ	ز زمین را دران وادی پر شر	سرافیل را صورت محشر زیاد	شد از باغک نای قیامت نهاد
کشادند باز تو شمیر و تیر	ز هر سو بر سران سنگا گیر	وزان نعل ایشان در آتش مهر	زین گرم و اسپان شوش مهر
نمانده باب دگر و ستر	بدست دلیران همین تیغ و سر	چو آتش گاه چشمه آب بود	ز هر جا که آب از قف و تاب بود
چو صحن چمن پر گل آتشین	سوار گرم از نعل اسپان زمین	بچشم و زریل آتش مهر	ساندایا که گرم و سرکش مهر
بصوت نرنگ و بشوکت پلنگ	سپاهی لطف لصد و زهرنگ	نیکبخت آب ز سر یکدشت	بسیخ و خشان ز گرمای شست
خسرو غار آن بهیشت اسو	ز برق فلک آتش افروختند	بیکبار و گردن درم ستیز	چو تیغ و سنان بر سر نرنگ مهر

چو تیغ و سنان

زگره یکم هر سو نمودار گشت گرفت این درگاه کمر بند زر همه موی سر بسته بر یکدگر یکی خورد و پیکان چو عتاب یکی کند انگشت مرد از گزند بندان گز انان بی و هم و هم بخون مرغ شاد چهره زشت شا رسیدند دیوان ز جانا اسید ز بگ تفکد گرم و سرکش مهر سر اسر سید و زو گشت خفت همه وی محو پرازد گشت گشت بد نهامی چنان دران تکران بس که خرم کند باغ دل ز راه و فغان بکافز کن خایه نطفه یار نصرت شعار که بار در شاه عالم پناه بروز یکم سلطان مگردون جناب شرف یافت سعد سعاد و مجوم سلاطین جو پناه و شاه شمع وزیران بدست و خا بنگر ای بش آریایان مردم شکار	از ان روز رو شتر شیب گشت فکندش چو کوه کران ارگر در آورده دیوان برنجیر سر که گردیده گلگون بخون جگر گزیده چو نیشکر از بند بند زوی چون چنار آدمی را دخی و گریاه آتش شد انگشت شان چو زانغان ز پرواز باز سفید گزیدند چون دود آتش مهر ز جنگا نه جنگ بر و ز خفت وزان کشته پاشنه گردید و دو دو گشت از ان طعم ساز که بی می او نگل از ان دل	بگرو کند آن کی برده دست سپاهان شاه جاسایه گز انان زخمی سر اسید شکست آن گریه کمان جنگ بشت آن یکد افشرد گردشت سپاهان جنگا نذرت اسیر سپاهان پر فتنه چون زلف گریزان شده زنگی خانه سوز سیاهان بایر بجاک سیاه اگر هست گریان میان جان جهان گشته دریای خون افلاک بیاساقی آن آتش فروز بیاسطربانی نوالی بهرین	فرستادن جمشید فر فرقت از عساکر طاعت اشراف محراب علی الدوله ذوالقهار و کشته شدن او بر دست سپاه فرخت و فرقت توان کرد در حنانه بهر مجوم چو برگردیند بر انفسا جمع زمردی او بادیده بر پشت پای چنین کرد از راز نهان آشکار بر آریست جنگا نه پان نشدن فغان عالمی اسباب بتان رصع کمر سر بر که ای پهلوانان بهر هم ستیز
---	---	---	---

بسی هست و سربسته در دست  
فشار و پاشی شکوه استوار  
زده خویش از پیکان بسیار  
بدانسان که گستاخ پیروز  
برون فتنه چو پیکان خیزش  
زده بر بدن چشمه ساری زهر  
پریشان شد اندام و بسیار  
بالانسان که خیل شایسته روز  
چو سایه شاد پایال بسیار  
کجا آورده تا با بازوی شیر  
نهنگ خاک چو کشتی و آفتاب  
که همه اندر فرست و هم نام خود  
ز دور ملک بینوایان بهرین  
نوالی پی عاشقانم ساکنین  
چنین کرد اندیشه بر و زنگار  
چو تیر انداز کرده نطفه و گاه  
شاد از خنکاه جسم کاسیاب  
ز خیل سلاطین و اسیران  
دران با گاه سپاهان  
چو خیرت یبسته بهرین  
همان روز دار و دست و خیر

بر آیم که گر حق کشد یاور ی	نتاهم عنان از پنی داور ی	بر آیم که کند سیاست بلند	سرش را در آیم که بجم کند
سرش را بتیغ اندازن ترکنا	چیز گرسنه سازم از غراز	ماه مار را تا تو انی امان	سبادا شود او دای دمان
با سائیت های آید بنگ	بجنگت کی آید چو گرد و زنگ	بلندیش را خرد نتوان شمرد	کشد بار بد چه بزرگ و خچرد
من آن افتابم که از تیغ و سیم	تو احم زدن تو امان را دیم	با بنگ کین گر بجم نیک رای	کند خود ز جام گیتی نمای
که بجم کاسه فرق آن کینه کوش	توی همچو جسم می از غر و بوج	پی فخر سپهر ام چو بین اگر	نگار دوز پا کیوس من بهر د
نهم از غضب در ره کینه پای	چو نعلین خروش کف ز شس	گر او سیاه سپهر ششام	بمن سپهر نو نادر و صبح و شام
ز گویا گزانش شوم چاره ساز	سرش را بدیش افکنم از نیاز	اکشم میل در چشم هفتیدار	ز نوک سانش که کارزار
تا نهم را سکندر آید باز	سپهرای کین که نغمه باز	چو چین در چین آید مردم کین	بهم بزم چین و خاقان چین
کفم فرق جسد را خاک در	که سازم سفال گش خود در	نمال سنا هم چو کار آور د	زوالا گل فتح بار آور د
صفی و نفیرم ز نردیک دور	بگوش مخالف بود نفی صو	ز زمان من کشت یاد قبا	که آور د چرخش بگردن طبا
هند سیم که بر سرش پای	که در زیر پایم شود فرشتا	عدو را که شمشیر من بر دست	ستاده بغیرای لشکرت
بوی تیغ من آفتاب طفس	دشمن را چو صبح سعادتا	چو در روز میدان کشایم کجا	خدا نگم بودایتی ز آسمان
که در شان بدخواه من نازک	دای و دشمنی چون پند نزلت	چو جولان دهم خورشید و چو کجا	چو سازم علم تیغ ز بر کاردار
شود برق آتش عنان و حجاب	نماید ز کوه بلند آفتاب	انسان گرم را آتش و یوزاد	زین آدم کوه دیگر ز باد
هوا را دهم برق دیگر تیغ	ز نهم همچو تیغ بر فرق تیغ	رساند نواب و رگاه شاه	بعرض شهنشاه عالم پناه
که لایق نباشد ز بر بیان	که در کین هر گوش نشاند بیان	نه در غور بود از بلند آفتاب	که در پی رود و زره را بحجاب
زیفت از قاصعه را شایب	ز کجاست که شایب نشد طمس	بدینال تیره نگرد و عقاب	بنا فارغ ست از شکار غراب
پسندیده بود نردیک جمع	با بنگ پروانه رفتن ز شمع	شمع توان عالمی سوختن	چه حاجت چنین آتش افروختن
یزشته توان بر شش رطلج	نباشد ز شمشیر تیغ احتیاج	توان کشت شمشیر یک قطره آب	چه حاجت بطوفان و سیل تحاب
توان کرد اگر دفع دشمن بهشت	مکن به خجسته را ز گرد و شست	چه اندیش از دشمنان شاه خدا	چه باباک از خروش سگان ماهدا
پالانش ز خصمت شاه عالم دار	بر آیم از جان خصمش و مار	شود کوه اگر دشمنش در صفا	بتیغ از کین کینش شش گان

کنند بر کین آورد بیزش	سایم و بندیم در گردش	از آنجا که در یاقینیت عکاس	قاعنه بیک قطره کزین خطا
ز تو حکم و کشور کشائی زسا	بدشمن نیز از نالی زسا	پس از شورش شاه جم اقتدار	فرسنا و جمعی بی کارزار
دو بدند شیر این جنگا سبگیر	دم اندر دم از دمای نفسیر	تفکما بدست انبوهای ستیز	شد از هر طرف آتش فتنه تیز
خبر از شد خصم گردان شکوه	گر آمد قیامت بالوند کوه	بجندید از با چو شیر بلنگ	چو شیر پیکش تمنای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر کران	بجندید از جادو کوه گران	یلان بکر هر طرف تیغ تیز	بتیغ و کمر گر مهارد ستیز
سرسبز با بر فلک کرده راه	شده آفت چشم خورشید ز راه	علمه ایمنهای کین سرسبز	گل و سوسنش تیغ و تیر و سپر
ز گرز سپهر و از انشان	زین سر سپهر فتنه بر آسمان	چو پیکان رسیدند هم از دوزخ	دو پیکان شده از دوزخ و دوزخ
ز پیکان گدازیده در سینه با	سپار ز سنان بر زده کینه با	ز غریبان کوس و تیر و اسلحه	شده آسمان و زمین در هر اس
حلمهای و الواسه در پسند	بلا همچو خوبان بالا بلند	سراسر علم به فلک کینه خور	بناخن خراشیده خراب و
تفکما کواکش شرر بار بود	چینههای کین را گل ناربود	ز نوک سناهای ز سپر آبدار	نشان زنده خوار و گل آبدار
سنان گشته سوزن ز پیکان	شکاف عیانت بدان ابریز	ز ره گشته موج بلا سرسبز	یلان در لباس سنا جلوه گر
کنند در آن بیجا شتاب	شده خیمه آسمان را طناب	ز بر خیمه پات بدست تیغ تیز	درخت افکندن از نالی ستیز
ز ره سر سپهر فتنه آیین شده	چو چشم بتان آفت دین شده	ادالی سپید کند بلا	یلان در کمنه بلا مبتلا
اتاق قنار از آتش گشت نخت	چو مرغان بعل نشاخ درخت	چو مرغان شکسته بر بنوا	خندگاه شکاری نشت از بنوا
ز بس تیغ ما خورده بر یکدیگر	چو پیکار گردیده بر یکدیگر	روان یل خون سر کشان با	دو از خون در خون خود گشته غرق
ز خون بر زمین رفت سیلابها	ز رههای کین گشته گدازها	زین زمین گشته گداز با خون	حبالی بران آسمان سرنگون
تفکمای کین سرکش از زارت	در افتاده خرطوم فیلان سست	سواران با افتاده از پشت پنا	همه سرکشان زمان و زمین
سراسر علم بر زمین گردنک	چو خورشید جا کرده در جغ	کسی نماند درین ترک تار	ز گلزار دولت گل فتح باز
ولی آخرا ز چیخ آیین نفاق	منه و القدر کرده اندر حاق	گر قنار شد خصم آیین ستیز	بریدند از نقش شمشیر تیز
رساندند هم سپهران	شش را با پادشاه بقران	نیاساتی آن جامه و آرای	که بنیاد غم را در آرد ز پای
مغنی ز غم سبستلایم مکن	نوالی بزن بدینوایم مکن	که بی تار عود و تار از اضطرار	زنده رفته جان من در تار



مشورت و نمودن صاحبقران سپهر احتشام با صراى نادر عالم مقام در باب استخیر بغداد و بالاسی مصر		خوب جهانگیر شوکت سی که شاه جهان شهید یزیدین هنوز از سفر سین پور و دماغ سینوزش گفت حلقه های کند
نگشته زلف بتان بهر خند نکرده سر از منظر جلوه گر میان بسته بشیوه کارزار به بزم عربی برم ترکستان	نیاورده بلب می ناب را بفرق از کلنوز را فرسش چو کردم علم تیغ کین بیدریغ دلخ را تمنای مصرت و شام	در آینه روی خوبان نظار که بند ز بر بر میان استوار بلا و عجم را شده چاره ساز گلجی حیم از نخلستان مصر
بصید کبوتر برم شایان نمایم چونیلو فر از روی آب شوم طوطی شکرتان مصر بصید کبوتر برم شایان	کشم باده حشمت از جام عشق بمقدنندگان کشم تیغ تیز رکاب ستوران آهوشکار ز روی نیاز و سر انقیاد	شام ابلغ را در چهار ساز کلاه خود گردان دریا شتاب چو نخل سناکم که نذر افکن است ز فضل سندیش بفر خستگی
گنم چون سهر را پیش جاساز رود چون کجوشک فرد در زمین بسی در نظر خوشتر از دوجام نهادند روی و کشاوند لب	فریدون فرخ ز بهر نثار سیلان و حشید گردن فرار سطلاب ز بهر ساعات جنگ که شاه ایمان تابا نذران	ز نوک سناش شوم غایبان چو بهیم دوازده خرشتم و کین مرا طبل کین روز ناموس ز نام سایطین دوران بجاک او پیدا
عفا الله خلافت کسی چو آن کند سوزن چوب مردانگی کبر ستم یکی لخت لخت و دیگر ریز ریز که شد نام خاتم فلک را زیاد	اگر بر خلافت تو گردد سپهر تیز زین بهرام چو پین به تیغ بیزیرفت چون داستان نثار کسی که شمر برسد افسرند	مخالفت فلک را در گون کند ز خور و زه و زیب و زیور کنم بیزیرین و دوشش کنم از ستیز باستان چنان گنج را در کشاو
که جان و ارف ماییت کند در و بزم سکندر که گیتی سر اسیر گرفت	بیاواش آن در رهش سرزند جهاز بیزیر و می شک گرفت	سپهر اندک کن از هر سویم

و قاسمی

دل مشکوی را بزرگشاد کن	ز جان دادش و ز کین با کین	ز تخلصش پست پیش و ز جنگ	که جان در بید و بدید رنگ
بزرگن دل غلس امیدوار	که در روز مژدی کند جان تار	ز نرگن فرومایه را بهر ور	که از زرشود در ستم زال ز
نیاید مغز و بر لبی مغز و کار	چو مژزشن ہی کار از چشم دار	سپاهی بر آراست صاحبقران	که از کشتش شد زمین سرگرا
چو تیر از کمان رفته در داور می	سخت نیاید از کمان یاور می	چو صاحبقران سکنه آستان	بر آراست خیل فروغ اردیاب
فرو ریخت گوهر ز دریای لب	که لشکر آهنگ ملک عرب	بر آرازدانای زمین خویش	بند آسمان زمین باز پیش
که ملک شتاشان فوجده را	بساعات فرخ اثر و بهمنای	نظر کرده در حال شمس قمر	چو عینک سطرلاب را در نظر
بفرخ ترین ساعتی شهر یار	بعزم سفر شد برون زان یار	آهنگ بخت او شد به نور	بدید این گنبد با جود
دم نایگز تصور سید اویار	فلک را ز جبار چون گرد باد	ز برق آسمان و گرد سپا	زمین روشن آسمان شایع
خرامان ستوران زیرین رکاب	چو عوگر گنایه با صدف شتاب	روان باد پایان تشنه باد	بگریز چو آتش تیغ تند جبار
چو کوه سه بره بیابان شدند	بره بیابان شتابان شدند	ز تیرش کسی گریخت دی کمان	گذشته بفرسنگها از دمان
ز پرواز از ان باز و خنده فر	چو سلطان بغداد شد خبر	در چاره خویش تن باز کرد	که بوتر حصفت عزم پر چار کرد
گریزان ز خیل قیامت هجوم	عنان تاب شد جانب ملک و دم	بلانک زان شاه گویند شای	با طرف بنیادش قطره بار
چنان کشوری آمدش و رنگین	نبود احتیاجش شمشیر کین	شد از دشت بندادش نشان	که از روی دیانیم بهار
ز هر سو ستوران دریا شتاب	روان چو آسان آبی داب	ز تیرش لیران پیر آسته	چو مرغان آبی پر آراسته
ز ماه علم روی شد بهر قناب	شد از موج آبی عیان آفتاب	ز عکس آبی صافی ضمیر	چو مرغای نیلین به لباس جیر
چو کوه سنگان دریا شتاب	چو کوهی که میرفت بر روی آه	سفر شدش آتش افروغ نام	شد از باران ملک تنگ اسلام
هوس کرد طوفان امانین	سلام علی و محمد و حسن و حسین	ملک کار فیض از امام صمد	که بود از تنجی حق محض نور
چو نران خاک در دید و دیدش بلا	عنان تاب شد جانب کربلا	آن که به نور و روی بیابا	شد از خاک کور و دیش سرفراز
بطوف نخت که از آنجا خرام	چو حجاج ز راه بیت الاحرام	جمیعین مورد بنای آن آستان	گموا آستان قبله راستان
بروز و شب در طوفان شمس فلک	در شش قبله آدمی و ملک	فرو آمد از بهرامن و امان	پی تحفه شمس گریزی آمان
تمت کسب مهر تابان ز نور	که بود سرش را بجا و بجا	از ان موعظه و ان تسلی بود	نمود و بطور و تنجی بود

ز در صحنه عرش را فرست اگر مرده آید درو جان بد گنیزد برب شطرنج را کرد که شد عبرت جام گیتی نمای بن آتش می رسد از خود خشک ز زنجیر زلف تو دیوانه ام چنین شد برین نامرودگان چو زان ملک بغداد شد کامیاب بسخت دیوان دولت را می بحکمت در گنج را کرده باز ز روی طرب پرده را کرد باز نی از ناله غار نگه صبر و پش بر داغی شمه روزگار ز شیران گرو برده در کاخ جنگ عقاب ستم را کشادند بال در نقش از آتش مهر چو ش طبع تو کج و کوی قباد اساس بلندی دپستی نهاد و دیعت در وجه را کوی رساند از شرف پاینده امیا طفیل برش هر چه در عالم است	کر از حجه که بعد از یوست ز خاک در شش آسمان برد و گریه باغبان را یاد کرد بیا ساقی آن جام سستی فرا بیا مطرب ای تاز زلفت چو شک خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن او ز بک بکریان و نامه نوشتن به چشم شبیا سخنان فرستادن بکاخ خراسان ز مشتند غلمان گیتی کشا حکیمان حکمت سخن کرده سان معنی دهن و چنگ را کرد ساز ز آواز طرب جهان چو شوش نداود بک که شیران مردم شکار به پوست پوشان چو شیر و گاو ز هر سو بتاراج مال و منال چو شمشیر بر سیدین حکایت گو که ای خان بن خان خاقان نژاد خدا نیکو آغاز هستی نهاد زمین را بر آراست از آردی وزیران برین ملک ابرم کار محمد که فخر بنی آدم است	زمین در شش قبله آسمان که بر آستانش شود چهره سا ز خاک در شش سر بلندی گرفت نشته اش که شد بر چو جان می از چشمه زندگانی کشم ز معشوق وی مجلس آراشد زده حلقه چون ماه بر گدماه حرفان بعیش طرب باوه چو کا شده آفت جان و آرام دل که او بک ملک خراسان رسید بیدان کین بر کی رستی ز شمشیر در راه روی تیر تر پریشان ترند از سر زلف یار بدار ای ملک خراسان نوشت ترا ملک توران زمین در نگین بر افروخت از شش ماه و مهر بتاج کرامت سرفراز شان همه زده اندامیا آفتاب	زده شش با هر قوم و مان نمیدر شش زان کوی پیرای چو زان آستان از بندگی ز لشکرش آراسته رفتی بدو تائی کامرانی کشم که از آرا خود و افسان طراز نده نقشش بر آواز کار که شاه جهان خسرو به چناب بر او رنگ سلطانیش جای شد سلطان روی زمین گرد شاه نزدیکان شیرین سخن بکت گوی لوائی نی و نعمه معتمد دل که ناکه رسوای ز کوان رسید هر سان ز ناه و نشان عالی ز چشم تیان فتنه انگیز تر ز تاراج شان مردم آکن یار یکی نامه از ملک عنبر سر شست توئی مستخارای توران و یار بساط از زمین و بسیط سپهر ز نیک و بد گرد متناز شان شد از انبیا شمع دین فخر بابا
---	--	---	--

رسول را به جویانی بود اوست	وجود همه رستمی بود اوست	ازوشده بر نوبت با است	ازوشده بر نوبت با است
نبی و ولی ماه ناکاسته	دوسر و نازیک چن کجاسته	سنم غنچه باغ آل یسول	چایغ غنچه باغ آل یسول
بمن میرسد سمند سوز	منم وارث ملک اسکندری	بشاهی چو سنم سوز است	چو سنم سوز است
خدا کی که کرد آشکار و نهفت	اچینو که سوز آل یسول گفت	بجز آل احمد و آل یسول نیست	سسی گفتش از خود از یسول نیست
جنگیوشه شاه مردان سنم	شبه شیر دل مرد میدانم	سمن این زمان افسر دوران	سترا جداران و تاج سران
ز سودای شاهی تهنی کون داغ	سیر و ناز و روز و شش چرخ	بود ماه تابان قدر زلف و ناز	که در پرده شب بود نور و ناز
چو خورشید تابان علم کشید	بجوف کواکب قلم در کشید	بفرق جهان سایه ستار	کسی چون که سایه چند جا
گفته شد انگیزه ز شایان	آهون سوز ما باید آوز باج	تو خان جهانی و فغان سنم	تو سوز معیت و یسول سنم
مکن سوزی سکت پیش کن	و گزینگی از سوز اندیشه کن	ز سودای افسانه است بجا	گرفت نبی سوز سلامت بجا
زمان توشت نبوت من رسید	و گزینگی و بالی و بالی رسید	به چند شاهی نشیند بخت	بهمان را بگیرد به نوبت بخت
دین نیلگون گنبد و ناز	بود نوبت هر کس به ناز	نبودی اگر سلطنت را زوال	جز آدم ندیده که ملک بال
مست سوز از سوز پا بوس	مشوایمن از نوز کوس	تو پروانه و سمن شمع جمع	ز پروانه به ناز سوز شمع
خراسان بود رشک خلد برین	بود اتفاق حسد و برین	نخو اهرم که ملک چنین بکمال	ز نغمانی من رو بندد ز ناز
ندارم طمع از تو مال و خراج	نباشد بسیم و زرم احتیاج	بهرست ایکنه نیست شود دین	نیز چو سوز کشش و آیین
کرم نام من خطبه را از بند	وز و پایه منبرت کن بلند	درم را بزن سکه بر نام	که کردی سوز فراز تر نام
اگر از تاج مهرم شوی بهر و مند	سرت را رسامم بهر خ بلند	شدیدم که داری سوز کیناز	بکلام کنی دست خات و راز
بتاراج ملکم سوز بکنی	نمیترسی از من که این میکنی	دین شید و ترک و بکوده	عقالت خطالی عجب کرده
کنندم نگر تر که این کار کن	سبب گنج فغانی به مار کن	برون می نهی باز اندیشه	بخود میزنی تیش به پای و شش
مزن با زرش از غصه شش	مکن بی سبب رنج و گشت	نباغ چنین سوز بهرون	مبادا شود باغبان را خبر
میر گل بتاراج ازین بوستان	مده فیصل را باد و ستان	به بین اوزن ترک بیدار کن	ز بیداری تیغ من یاد کن
ندیدی که شروران شش ویران	که شد شیر از نوز و میدان	سوز چو چنان ادم از تیغ فغان	که باز از نوز بجان شد فغان

سیر کرکشان احمد کینه دای	که بود اخترش تخت عرش سالی	چنانش ز در سلمان بزمین	گفت آسمان صد در آفرین
به بر ایران رستم ناسار	که خواندش فلک رستم نوگار	چو گر زنگنه مرا گم گرفت	چو زال خلک تانش گم گرفت
چو باسن دم از کینه ز نامراد	مرادم خداوند بخت نه داد	چگونه مرا چه الوند بود از شکوه	بفرشت رخ متع کین همچو چو
تغییر از کشتی سرفراز باری	عجب گزشتش به جان باری	سپاهم که بود از زمان بشمار	یکی حد شد و امر و حد شد شمار
کندم که سرفتنه بکش و بویست	اگر یار بود این زمان از دوست	درین باغ نایب کی از بهار	هنوز از مهال اسیدم بهار
ز صبح این زمان شد ششم بهر بند	شد و بعد ازین آفتاب بلند	دم ز یاور ی زدن کتاب بهست	که بنایت زور بازوی بهست
بود پیش رخ خیمه رو باه پیر	و گر شیر باشد خیمه شیر گیر	اگر دوستی ز لنوازی نسیم	و گر دشمنی چاه سانی نسیم
گه پشته روی ز ناور و قهر	بود تیغ من آسمان و زهر	مرا تیغ کین برق کشتش بود	تی صلیح و جنگ آب و آتش بود
اگر با صلیح اسیر راه بود	و گر در جنگی به جنگ بود	چو آن نامه را که را ملا دیر	سبقت شد از مهر افلاک دیر
طالب کرد و انامی سجیده	خرد پیشه مرد جهان یه	جهان از کوه بهر کار و بار	بسی دیده نیک و بد و زکار
بصیحت ربانیده و خفته	بگفتار شیرین ربانیده	لب او پر از داستانهای غمز	دلمان آمدش بسته گفتار غمز
سیاحادی در سخن پروری	لبش در حکایت با فتنه لکری	ز تاج سلالت سرفراز خشت	بر سرم رسولان سرفراز خشت
بیاساقی آن جام آینه سنا	که دارد و سکندریا و صندلیا	بمن نه که بنیم در و هر چه بهست	چو گیرم بدستش هم دل بهست
نظر در جالش کجای خیم	تماشای صنع آنکه کنم	چه حاجت مرا گر بود و چه نام	سطرلاب اسکندری بود نظر
گزاردند ناسه راستان	<b>باز آمدن و تاجدار از نزدیک خان</b>		چنین میکند نقل این داستان
که چون دیدن نامه شهریار	<b>و جواب نامه آوردن پیش</b>		بروز از پوشیده شد آشکار
گموا متع و خورشید چو برق	<b>صاحبقران خشمناک شدن شاه از ان</b>		پیر از آب و آتش ز پاهای فرق
فرو داد از بهر من و امان	عجب حجت قاطع از آسمان	ز بانی بر از حرف اسید و عیم	بدفع مخالف عصای کلیم
نهالیکه بارش رخ و نوش و نهم	که پرورده در مقامش از لطف	ناطل در آن نامه بسیار کرد	سخنهای شده در دلش کار کرد
بچید بر بختش چو چو مار	که آن نامه بود افعی ز بهار	عنان یافت از راه صدق و صدا	نوشته از طریق غناش چو صدا
که میبایست سر را چو یار بود	که از من خراجش تمنا بود	مبین در گل باغ من تیر تیر	که غارتش ستانی بود و دستیر

همچو

بکلمه من نهین موس پادشیر	که ناید برون طبعه از کام شیر	که روی کشته شد بید چنگال باز	از ان صید شاهین نشد طبعه
مکن بخت خاطر ز سودای خام	که کس نسر طایر نگیرد بدام	کس نیش نه وصل غنا نکرد	در از سنگ خار آفتنا نکرد
ز دریا مکن آرزو لعل ناب	مجاوخت آتش از قعر آب	چرخ ناخته شد ملک را بید ریخ	گوشتن زن کی توان جز تیغ
اگر در ره سروری سرختم	از ان بگر پیش کسی سرختم	جدا به بود دست آنکس ز بند	که تیر چون خوبش آتش در کند
تیر خیم و تیر خیم تیر در دست	کس پیش کسی باید دست	اگر چون خودی را کنم ندگی	بود هرگز به از چنان زندگی
بمکن خدا داد و خور سندیاب	نه در بند چین سوختد باش	بگیتی که دولت پر گن است	خدا را به از تو بسی بنده است
بهر گوشه اسباب شمت بسیت	ولی اندکی قیمت هر کسی است	مکن آرزو قسمت دیگران	وزیر آرزو خویش را بگذران
دراز آب چو چون نمنا مکن	سنگ در نه غم دریا مکن	ما به دل به غم زلالان چین	که آهوش را غم شیر غم بین
بفک خط با جرمی مکنی	غایبی که دست خطا میکنی	سرور و رخا خاقان غم	سزاور ملک سلیمان غم
چو شیران غم در روز نبرد	بمیدان مردان غم شیر نبرد	دین همیشه شیر جلالی شیدا	بموانگی شیران همیشه ام
فلک یار و دوران بکام است	بهای غفر صید دام من است	چو گیرم تیر بنزین فولاد را	در آرم ز پاکوه من یار را
ز روز نبرد دم به دل ز بجای	که اینجا هم آن روز از غفلتی	پلنگ را بود روز میدان پلیر	تیر سزدن جولان آرزو شیر
عقابی که هر سو کند چاه ساز	بود فارغ از بخت شاه ساز	اگر تیغ رستم بود و شوکاف	از ان رویتن را چرخ در صفا
چرخ غم در گفت تیغ الهام رنگ	که از سوخ دریا تر سد رنگ	ز طوفان شود عالمی لایک	بخش ننگان دریا چاه لایک
گرت نیز نه است از در و شداد	بجستی بود تیر من تیر باد	چه باک از تفک روز نادر و قهر	که بارش بود مهره بی باور بهر
از ان نه که درون آشاد مده	فلک کسب تین مراد مده	مکن هر دم از طبع مردم مثال	ز شتر و از شتر نادر و قیاس
چو کس بر نام الوند را	بیا و آورد کودکی چن در	فریب جوانی مخور زینسا	حذر مکن ز تیر سیر چران کار
مشو باج خواه و بر آتم میار	که بر هم ز غم غصه در بکار	سپای کشم سوی ملک عراق	که افتد تر لرزل دین کند عاقا
چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز	خبر دار شد شاه گون فزاد	از ان نامه آمد چو دیار خوش	صداف دار بودش ولی لب خوش
گمونا سبل نشسته آبدار	که دل را کند ریش و جبار افکار	ستیزنده مار تیغ از خشم و قهر	روین بهر و نش پرا تیغ زهر
چو شمشیر سر بر او سوخته	بهر پراگنی عالم سوخته	بیا ساقی آن آب گلگون بار	بیا لب غسل میگردد ببار

مهر و کاندیشنا کم لسی	رسودای اندیشنا کم لسی	بیاض طوب و لبر دل نواز	که زلف تو بادا چو عجمه دراز
ز پرده نهار وی گل رنگ ما	مجلس آراستن شاه عالمیان	باسلاطین دوران و خواستین	بدقاری از طره آن چنگ را
خدیو طغنیار نفرت ترین	زمان و مشورت کردن در باب عزیمت خزانگان	زین بهشت و ده شنبه پهلوان	چنین آه و درویدان کین
که روزگشت شاه عالم پناه	بگستریم ز بر زمین	نشدند شش و ده از گان پیکار	بزار است نهی در ایوان شاه
چو خورشید شاه یانگین	ستاند در پایه بندگی	وزیران دانا ستاده پای	زین بهشت و ده شنبه پهلوان
سلاطین دوران فرخندگی	زدان انجمن طعنه با بر چین	ندیمان شیرین سخن از ادب	چو خست و طغری بر زمین ویدار
ز غمان شد آراستنه سخن	بخدمت چو سر و سوس در قیام	از آنجا که پیکار اجل در دست	ستون دارد در محراب پیکار
بتان صنوبر قدو خوشام	که ای شاه بازان سخن شکاک	بیانید تا ساز شد کفیم	فر و بسته زانین گفتار لب
گم ریز شد شاه دریا نثار	ستاند ز کاشو و عراباز	درین آرزو سخی چستی کنم	بسی رشت و خمر با کوه دست
ازان پیش کار اجل تر کنار	بگیریم روی زمین بدلیغ	اگر سر فراز ست و گردنیر دست	بدشکر جهان راستی کنیم
چو خورشید از تیغ کین بدلیغ	ز مادر نیاید که سخت تاج	بدشمن نمیزد از مالی کنیم	وزان بر اجل چیشن سستی کنم
بکوش گردن ستان خراج	که گیریم عجب کم لکان	ازین باده گرد شود جام ما	ز بهمت بجائی رسد که دست
شاهیم گمارید بیت بران	کویندا غرض نام سنگ است	نمیاید اندیشه که از اجل	بکوشیم و مرد از مالی کنیم
نداریم سبب جشت بوی	پس ان باده دام یا دکار	بشمشیر گیتی سحر شود	بر آید بمر دا سنگ نام ما
بست اینکده حال بهر بار	که نتوان شب کو در خانه خفت	کسی را شود شاید ملک یار	که هرگز نمیرد کسی بی اجل
چو خوش گفتی رستم ز روی شکفت	که دارد علم تیغ خشان مهر	کسی آورد گوهر آسان پیکار	بدونیک عالم میسر شود
ازان شد سرافراز عاکم پیر	که از بیم خارش نباشد گزند	مراقبه مای سپهر و جنگ	که بوسید تیغ زیر آمدار
زنگ چیدن انگش شو بهر جو	بآیند در کار عالم نیاز	چه حاجت با ندیشه داور	که فارغ بود از نسیب ننگ
اگر داشت اسکندر سر فراز	مرا بس بود تیغ زهر آیدار	بود روز میدان کار خود ز	نکو تر از آیدند و موزنگ
ز آینه زان ندادند کار	بدست از سلاطین حاجت شاک		ز انحرش ناسان مرا یاد داری
مهر را چو مهر زیب و اسان			به از شیشه ساعتم در لفسه

کجا بنید چشمید و افرا سیاب	کنم لایق در گردنش از کباب	دو دست و کمر و کمر پشیم	کشاد هم کمر بستش هر دو دست
بگیتی پاک و سنگ او شکوه	کمین کشایم بدریای و کوه	کنم از تفکک مهر با بحر یزد	صدوف وار دریا کنم پر یزد
ز پیکان خوین کنم ز انقلاب	دل سنگ خار پر از خون نای	بود نیز و اسم آن نهال ظفر	که باشد سر شمشیر هم ظفر
چو جولان در هم خروش خورشید	بسیان برم خوش خورشید	سز در لعل آید از آسمان	که بغل سمنش شود در زمان
مراجعه بود ساقی بر زم جوی	که دارد بکف بام گیتی نمای	نخستم که شد خوش کین گام	کشیدم ز شرفانین مقام
بگیلان سمند ظفر تا ختم	عدو را در سرافرازا ختم	سلاطین باز در اندان ستر	ببستند در جان سپاری
چو بنیر را حلقه بر دم زدم	سران عراق و عجم بر دم	بشیر از انگه بنان مستم	درو هر چه بخواستم باستم
نوازشش کنان ابل بغداد را	برستم در کین و بیدار را	بدولت دران ستر لکشا	شدم سلیکستر چرخ بجا
گر فتم بشک عراق و عسریا	شدم پان خواها از شوق حلیا	کنم غلبه بر دل از هر چه هست	که ملک خراسانم یکد بر دست
نواسان بستیستی مست خیر شرت	عفا الله کسی چون نوازد شرت	ز او یک بود ملک ایران خواب	بود آفت کشت باران سماب
ازان پیشتر کان سحاب ستر	در اطراف عالم شود زاله ریز	پناش دهم مالش از تیغ کین	که احست گوید سپهر کین
بکینش خنک ستم بگیان	چو در روز میدان کشم مکان	شانم که دارد مرگ بر دار	چو گیرم بدستش پی کار دار
ازانش نشانم خنک نیاز	وزیش کنم در جهان سرفراز	نخاستم شود آفت کشورم	بجزم سرش تا بر سرم
از و خوار اندیشه تا در دست	گلچین از باغ دل شکست	گیرا گردانش خار ما	بزدی کند رخنه در کار ما
ز دشمن شوی آندم آسودگی	که او را دسبزه از زیر گل	اگر سخت و دولت شود یار ما	بکام دل ما شود کار ما
پس از تکتازی بدلمانی جمع	در ایوان عشت فروزیم جمع	چو بهوش شود زان جیغ مرز	نشیم بر تخت باغ مراد
چو شاه از بکایت فرو بست لب	سلاطین دوران ز راه ادب	نهادند بر خاک روی سیاه	که ای همچو خورشید و مهر فلز
بدولت ز نورایت افرا ختن	ز مادر رخت نقد جان با ختن	که ما چاکرانیم و سلطان توئی	که ما عاشقانیم و جانان توئی
ازان عاشقان را بود جان بکار	که در راه جانان کنندش نثار	برسان زنا و در ستم نیم	که در زور و مردی از و کم نیم
باشیر چرخ از برابری شود	پای گردنش چرخ سپهر شود	زوزان کینه آتش کینه زد	ز بهرام جوین بر آریک دود
از آنجا که دولت تریا و برست	کمین آرزو ملک اسکندر است	چنان بود اندیشه ملک تو	که ایران و توران شو ملک تو



ترا علما ایران باندک زمان	مسو شداد گردن آسمان	برانی که توران مسلم شود	بر آن دارم بت که انهم شود
پس نگه شهناوه فرخنده کو	با کاشش شکر آورد روی	فرستاد قاصد به کشتوری	که شد جمیع از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت	شتابان تراز آتش و باد	که لشکر کشان بلا در عیب	بشنوید از دیو با خواست
نه زردی بکون و نه درید و خوا	نمایند در راه قزوین شتاب	به وصل رسو لیکه آئیده گرد	که از راه متز وین بر گزید
رسولی در کشید سوی مصر و شام	که لشکر کشان سپهر خشام	بجفتش در آند در بای نیل	بر آند آواز طبل حیل
شتابنده شد به سرحد رم	که لشکر کشانی ز سر زو به رم	با تنگ قزوین همه مندیز	بگردن ستانند گرد ستیز
فرستاد قاصد بشنودان بین	که آئید شیران بمیدان کین	رسیدند یاروان خیل خیل	ز دنبال هم پیچیده میل
بگیدان فرستاد و در یگانا	رسولی شتابان چو بر جبار	که آئید یکسر بفر و شکوه	نهنگان در یال پلنگان کوه
فرستاد کس سوی تدبیر تیز	که بشو کشایان آئین ستیز	شوند از سر کینه راه آزمای	رسانند بر چرخ آواز پای
شد آن لادند طلبگار مو	رسیدند مردان آئین نبرد	بر زبان کرمان گردان زمین	با تنگ جولان چو شیر غریب
سلاطین و خاندان ملک عراق	رسیدند یکصد طوطی	سپاهی که جمع آمدند بر دیار	چنین خواست خاندان قتل
که نام آوران عرض لشکر کنند	ز خود و ز خود و ز پور کنند	کشیدند عسکران چپا	ز گرد سپه آسمان شد سیاه
ستانها بدوشان پر گوه	چو برق درخشان ز بالای کوه	علمها چو خوبان بالابند	رسانند بر آواز گردون کند
ز بر سوخته های جنگی قطار	در دشت از غوغا کوه سار	قبا آهنگان با کرمای زر	شاد آراسته کوهها از کمر
کنند دلیران بیداد کوشش	چو ماران خنجر بر گرد دوش	هک سر علم نشین شده	ز خاک تر آئینه روشن شده
سر طوق کین بر سپهر و رنگ	شد از چپش سرور تا جنگ	ز نگارون سپهر کشان بهر پای	بر و قبه چون در شفق آفتاب
کشیدند بر سپهر خشام	چو خنجر فلک ابلق تیز گام	پیری صورتی بعبتی نازنین	بجو لنگری همچو آهوی چین
بچین گرشه و نعل افکش سنگ	ز جبهتی بر سنگ تاروم و رنگ	اگر کند را آفتاب از شتاب	نیفتد بر و پرتو آفتاب
چو برده اشتی دست راه آکا	نبودیش حاجت بیزیری پای	بجز سایه زدی گرافی نداشت	که با او سر هم عثمانی نداشت
چو بادار بدید یا بشود یگرای	ز تندگی شتی ترش دست و پای	بختن چو کوه قیامت شکوه	قیامت بود چون روان گشته کوه
بر آمد بالای زمین خدنگ	سر از کوه بر کردن خوان پلنگ	پای عرض شکر سپهر و ناز	رسید یکدیگر بپای صاحبقران

کمان آفتاب سپهر شام	لعل آن سرفراز زین سپهر	و چون آفتاب بخت
کریم ز تو کشورستانی نام	همه بند کایم و فرمان تیر است	درین اوست حکم جهان است
که تیران همه دراز شقیاس	بفرج ترین ساعتی دین دیار	بجهت رایت لغت شعا
سطلابش از مهر زین اسباب	بیاساقی آن جام آینه رنگ	که عیوبش خسرو و وزیر
بر آغیز دل برد رنگ شم	منجی دلم شد اسیر فراق	لعلی دین در مقام عراق
<p>تو حبه فرمودن رایت خسرو  نشان بجانب خراسان و خبر  یاستن محمد شیبانی حسان  در آمد بجهت روم و آخر  بیرون آمدن و کشته شدن</p>		
چنان بر دست راست و فراق	صد بر کف ناک کیند گوش	را ندیده داوری خود بپوش
چو جنگ آوران کید آهن دبا	بر آمد ز سر وی کید آسمان	خمیده ز سر تافته چون کحل
کفن پوش بر سوز خاک شیا	ز قوس قزح برق شقان خشت	چو آن پند ز قوس اف بخت
ز بر سوز شای مست صحاب	سمند ز آتش وطن کوی ساز	ولی آتش از سوز ختن کرد باز
بعزم خراسان روان شد بجا	شهان در کباب زمین دیار	شده از زمین دیارش دیار
سر طوبی فلک کرد جاس	بر آمد ز فعل ستوران مشر	شد از آهن تیغ برق آشکار
عروسان و نایب جوان ناز	خروش ستوران و آواز رنگ	ز اقصای چین زنده تار و رنگ
نهال امیدش گل آورد با	ز غولاد پویشان چچا شتاب	روان کرد آهن چو دیای آب
برون ز آتش ملک عراق	ز جوشن و آوران بید گوش	فلک در زلزل ملک و خروش
رسید چاک سولان ز راه	خج بی فزی راسته ایاب و	که از میزش آید کشور آباب و
ز خیل محبان آل رسول	مظفر ز پیش برین نام او	بنای نظیر سایه در دام او

آفتاب را بعد است  
 ز تو هست و جانفشانی زما  
 سپاهی بر آست فغان اسباب  
 و بی فلک گشت ساعت شناس  
 به من پیش از راه لطف و کرم  
 پر آواز کن گوش آفاق را  
 یل صفت شکن شیر و شکار  
 که چون شکری جهان از لغز  
 انگه کاش او بر بند دزدان  
 ز رخا و شان بر دید گوش  
 بریدارم تیغ سوزان برق  
 نمود آتش از شکری بر اس  
 ز دیای هر آتش از شکری  
 گفتند از زین شد بی حساب  
 بفصل چنین شاه کشور گشای  
 زمین تنگ از ان لشکر کینه رای  
 ستوران جنگا رو جلوه ساز  
 زواله سر نیزه شد استوار  
 بعزم خراسان بعد طوطی  
 چو بر جهان شد جلوه گاه سپاه  
 بهائی سعادست از تیغ متبول

قدم ساخت از سر پاپوش شاه	سرتقدیر سودش بخورشید ماه	شد از نام فرخنده ایش فال زدو	که تخم در فسخ و اقبال زد
ابلیس و علم سر فرایش داد	ز خلق جهان بی نیازیش داد	همی سلطنت ریخت در جام او	بر آمد بپسرخ برین نام او
رسید از شرف تا بجهای شرف	کردند نسر طائر پر افروش	چو در شمشیر طوس و بارگاه	شد از خاک در سر سبز مهر و ماه
هوس کرد خاقان جم استان	طواف در کعبه بر آسمان	شبهید خراسان امام یقین	پناه جهان شاه و نیا وین
فلک بر درش صبح و شام آمده	بقدر و وقار سلام آمده	ملک گردان روضه محترم	کبوتر صفت در طواف حرم
برابر شدش قول پیمیش	بستاق و جیک طواف درش	بود بیت محمود ز کز آسمان	فرود آمد و قتل شد و زمان
میسترد و از دعا دعا	در روی زمین قبله گاه و دعا	از کعبه محترم در حجاب	ز روی خجالت شده در نقاب
درون قبر و زشج خورشید نو	جبین باد الحق تحبب و نو	سپید از بند بر عرش پای	نیاز و بره آسمان کرد جای
بهشت حرم در میان شرف	بگیسود در شرف رفته خوشبخت	چو طوفان کند بر دیار ستم	زیست و بلند جانانش چه غم
چو کشتید درین کشته کاغ	کند تنگ بر خود جهان فراغ	بود قلعه دندان شانام لب	بدانسان کرد دندان بلب قفس
بسمای نشد باد و صحران	که نتواند از انخاب برون	قفس نیست جز بلبل از بوس	عقاب تیکاری نشد در قفس
که خود را گشت در شرف آید	هوس کرد از دور و خوشبخت	در و دشت جای پلنگ و شیر	نشد شیر از طعمه شهر سیر
ز شهر ست شیر خرم نام بود	بصحرای گشت صید آموگور	ز صحرای شود کار ملک استوار	که بخورد و روشک بشمار
ز شهر ست بر شکی کار تنگ	که در کوچه تنگست میدان تنگ	چو دشمن ز میدان بر آید و گرد	نداریم چاره بغیر از نبرد
فلک داود نام آن مرزنگ	که باشد گریزان ز میدان تنگ	چو داند کسی تا که تقدیر چیست	شمار او دین کار تدبیر چیست
جهت درین کار یار کی کنید	کبوتر شیدا و فرمان گزار کی کنید	چو فردا گشت تیغ کین آفتاب	بدولت در آید نیم یاد و رکاب
ببینیم تا بخت هر کس کیست	بمای سعادت هواخواه کیست	یلا از آسمان شیوه و کار بود	بتدبیر خان فکرشان یار بود
بآن یافت تا بپایشان نواز	که جویند فراره کارزار	بسیاساتی ای ماه ابرو کند	قدت سرو رخ آفتاب بلند
پراز باده کن گشتی چون بلال	که خورشید یار و روز و نواز	از آن می که چشم و چراغ دست	بمن ده که کار و لطم شکل ست
اما نم ده از غلظت و بخت و بیم	صفت آرستن صاحبقران با محمد شیبانی خان		چراغی بر ابرو برسان چون کلیم
چو سلفان انجم بفر و شکوه			کشید از غصه تیغ بر فرق کوه

و کشته شدن او

دوم نای برادر سرچرخ بوشش	صف آرای شد همچو ابری کرم	گذشت از فلک گزید لکن	ز صورتیاست برآمد خروش
بخیل و چشم فلان شکوه	کمره بست بر جوت مستجاب	سواران علم خیمه هر کران	زمین شد برافروختن برین
غبار آسمان برپوشد حجاب	بلای بسته آفتابی در بست	در نیم ستوران بیجا شتاب	یکی برق در کف کی ازیران
نیز سپهر شتره شیران است	چو تیر تان نیزه بالا کشید	ز پرچم همه طوقه و لنگه از	در افتاد تلخ از سر تر شتاب
علم برده به چرخ و لاکشید	پذیرفت خلعان از سلاطین	خبردار شاه غیر از جنگ	چو غنجل صنوبر همه سبز و زرد
سپهر علم در یو طاق غرشش	نهنگی زور یار آمد دیر	اسیر نزد از بهر زاور کین	که آمد ز کوه آن دلاور پیک
بدون آمد از پیشه آن شتره شیر	ز توبان و کرش بر آستان	چو کوی بالای یکدانش است	پراز شد به چرخ میل عین
همای ظفر مسیه فرخنده فال	سر اسیر همه دیده شد طبل باز	یلان جوشش خود زنده افتاد	چو کوی که بر برق زشتان است
بنظاره شاه گردن مندر	دلیران روئین تن خود پوش	بر آستان از پر یک تاج زرد	نهال گل غنچه آراستند
جرسهای روئین زبان دوشش	ز هیچ شرف آفتاب بلند	منو و آن دگر یک بعد گرفتار	چو مرغ شکاری بر آستان کج
منو از علم و گیسو به روند	سید بانی ز و تیر و تیغ	ز صفای شکر آب ز خوش	کمان قوی را به پاسه ظفر
دوشنگ گویم دو غرور تیغ	شد آینه تیر و به پر غبار	علمای والا حجاب سپهر	دو در یای قلعه در آمد بوشش
ز نعل ستوران آمو شکار	یکی میسند دیگری میسره	توفی ساخته خیل ایران پناه	فرو هشته بر تیغ چرخ سپهر
بآراسته زان سپاه مهر	همین سپه داد ترتیب و ساز	یسا سپاهش چاکب روی	ز شمشیر ابلهان به گاه سپاه
ز خاندان گردن کشتن سرفراز	همین سپه ساخت البرکده	زاخلن نژادان چاکب سوار	ز نعل سلاطین دوران توی
ز سوی دگر خاندان گروه	چو سد سگد شد شتر قله گاه	ز نعل سلاطین رستم معنا	یسا سپه پادشاه استوار
ز آئین قبا یان آئین گاه	صف از هر دو سو همچو ترکان	ز دگر گاه خاندان شکرشای	هر ازان صف آراست چو کمان
کشیدند ترکان جنگ گزارد	چو غرورده شیران بجز ترکان	به سخت ازان کوه زین کمر	روان شد یکی کوه آئین ز جای
پلنگان آن کوه آمو سوار	وزان پشت کاو زمین سوخته	نهنگ کند از دای کمان	اتاقه چو کبک دبی جلوه گر
ستوران ز نعل آتش فروخته	کشید و کشاند آنگاه ز	نهنگ کمان از دای کمان	قرار زمین برد بوشش از نایان
دلیران کمان و غنک از نیر		فلک همچو بار و سرفراز	چو بار یک از به شد جانهای

دلها نفسیه قیامت صغیر	چه خندیل ز برین لبالب شیر	علم و صفه کین علامت شد	دم نای صورت قیامت شد
خندگ پیاپی روان و سستیز	چو بان جان رفت از نیش تر	ز پیکان بازیچه چون نیشگر	ز منقار طوطی شده سهو و ور
بها شد ز دو دانه کبر ز میخ	در ورق سوزان خوشه تیغ	دران دوزخا که ابرو سیاه	تفک نه با هر طرف زانوریز
ز ره حلقه چون لطف جانان شده	بلمای دل یافت جان شده	گذشتی چنان از سپهر بحین	که آه اسیران ز چرخ برین
کمند بلامایه استلا	هنر زان اسیر کند بلا	سرسره ز یوز و الا گرفت	نظاره نمان شعله آگرفت
نخون قبه های سپهر کند	چو آینه از عکس فرسایار	گران گزیده یمن از بخت سر	ز دل های سنگین از بخت تر
نخون پرچم قوا لاله رنگ	زده آب و جبار و بیدان جنگ	سنانهای کهن جمله پر خون	چو قمر گان عشاق گلگون
تن از تیر و پیکان که چون ناف	نمال و گل غنچه و خار بود	ز چشمش که ز کوه خسته تیغ	بدانسان که برق ز خشان میخ
ز برق تفکده علمای کین	چو نه ای کین ناگل آتشین	ز خون تیغ کین لاله گون آلود	چه تیغی که ز بوی خون آمده
زوالا سپهر ز گل رنگ بود	نمال مبارک جنگ بود	قانونده همه در خیل شیر	سجده با خشن همچو شیران دیر
هنر زمان شاه چید کین	بر انگشت دلدلی با ننگین	در آبرو نمان شاه گردان بر	چو در زیر آفتاب سیر
بزی سپهر شوم با بر	چو بفرق احمدی سایه بر	ز پیکان تیر زان رستخیز	کمانش چو قوس قزح لاله ریز
کشای ز پیکان گره از زره	ولی بزرگ جان زدی زان گره	اجل از شمشیر او برگ بود	بدان رانگانی دران مرگ بود
بیک شعله تیغ ز بر آیدار	برآورده و دوازدهمین بسیار	یمن صف خصم زان سیل تر	قادر چون خار خرس زگرین
زگر که بگر بر شد ز میدان جنگ	زمین را شتاب آسمان گداز	زمین شد عبا و فلک ان تمام	چو کشتی دبار گران غرق آب
فلک کسرخ جاسیل خون و ز	چو نیل و فاز روی دریا نمود	چو خان دیدگان شیر درم شکا	بیک حمله شد آفت روزگار
سجودان و آما چو شیران	سرو شاخ کا و زمین شکست	سپاهی با غرق چو شش مهر	زگر می چو آتش در آبرن همه
چو خفته بر یا جهنم متصل	با ننگ بولان یکی کوفل	رسیدند جنگ آوران کسیره	شد از هر طرف نقطه ادا تره
زندان هنر زان آبرن راه	بیکبار در قله گاه سپاه	با مادر و صاحب ان زمان	کشاد بر سوکت و مکان
چو تیر و خراجه سوی شاهان	نرمید و گراش پیاپی باز	چو خورشید چرخ و با عقاب	نرمید و گرا روز خود را خواب
غرا بیک در پیشه سید و دیر	عجب گریه جان ز میدان شیر	اگر رویتن فتنه عالم ست	کیش تاب سپهر رستم ست

اگر برقی فرشتان را بگرد کند	نیفتد شیر خورشید بند	اگر نیل با می در آید جنگ	نه بند خلاصی نکاه منگ
ستادند بر اینان چو این دست	چو کوه گران پافشند سخت	قتادند و بر پیشانی است	ناین را برین ناز شکست
بآب سان آتش افروختند	چو آبی کرد عالمی سوختند	بگدازد بر شمشیر و دست	عنانها گسستند با شکست
سنانها حکم کرده تیغ ستم	بدانسان که بر فرق آتش علم	ز بس تیغ کین خورد و بگد	شده بر یکی ذوالفقار و ستم
بجنبش در آمد زمین چو این	سنان شدند گدیلان ترش	ز چشم زره خوان چکیدن گد	بروی زمین خون دیدن گفت
چو شد و بیکان نیل آیین صفا	صفی بکشیدند بیکان کوه صفا	بر گنجیت کز شمشیر و تیغ	ز جابر و آن که بر اسیر تیغ
کشیدند را بر فلک تیغ تیز	ز تاب تیغ شود ریز ریز	چو پیلون ز زره با آفتاب	کجا چشم و موج روی آب
پیکان را بود روز میدان دلیر	کجا آرد تاب بازه می شیر	از آن سو گدازد ازین مشورت	شکست و گشت و گشت و گشت
بیان از تبرین قتلان گدین	چو از پیشه گو کین می ستون	نی کرده خود دست و رکنده ستم	بچوگان کین برده گوی نعل
ببالای سربرده آن یک سر	چو گزشت زده بر سدیگر	قتادند از فرق هر سرفراز	نگون ساز شد چون جیس طبلان
ز و مانده اسپان ز جولا نهم	چو اسپان شطرنج بی جان نهم	ز زره و کشتاکش گماند کس	چو قوس قزح صولتی مانده با
مهر حکم کرده رور و بال	چو نعل ستوران شده پایمال	ز پیکان کین ناکه جان شکار	جدا گشته چون غنچه از روی قمار
سپه با قتلاد از تفک تخت تخت	بدانسان که از زره برگد سخت	کجا با سواران خون لاگردین	زور قتل پاشان بگداز خون
ز بس تیر سپاه سپهر کسی	ز ترکش تخی کرده سپهر کسی	ز اسپان در افتاد و دران جنگ	یکی از سنان دیگری از دندان
ز سرب سواران گردان کشتان	نگون ساز چون کاکل هموشان	بجوش در افتاده گردان بجاک	جگداز تخت و تخت و بدین چاک چاک
قتاده کلاه از سر سواران	بروان زفته بر از دماغ سواران	کسی را دران عجز و داور می	ندیک و منسج و نطفه یار می
ولی عاقبت چو آئین سقین	در آورد در نیل و سختی گریز	ز بالای زمین خن خاقان نه	در افتاد و شتاب و شمشیر نبار
قتاد از شمشیر خود و خواب تخت	صراحی شکست و می تاب تخت	کجا از سربازان رستم پناه	سروش را سازند ز نیک شاه
سری کز شرف داشت بر رخسار	بیک گردش چرخ شد فرسار	سرباز تخت دودم اخیری	نمید بر دشمن بر سرباز گاری
بیاساقی آن ساغر بهمنی	که شد رویتن او بر دامگنی	بمن ده که گردم از آن سرفراز	ز فرق تهنه کنز فرق باز
منی کجای آن نواسه زبون	ز مایه خان اصلانی زبون	بیک انم زدن را و شمشیر	بیکد زدن و نیل غم انگست

خدیو جهانگیر فرزند من	من ستان صاحب مستران بجم	سجاولان چندی باز در خوش طبع
که حبشید ای سکنه دنیا	ثانی رابطین توران و گرفتار او	ز فتح خراسان چو شد کاسیا
فرستاد لشکرش به بزمین	حصار قرشی بالشکر نصرت نشان	بغیر بستم قندیلان زمین
مسخر شد آن کشورش بدین	نبود احتیاجش به بازو و تیغ	که از خیال دشمن بر آرد مار
گویی رقم زد بداور زمین	که آرد آن ملک داور بزمین	مُسخر شدش کشورش به روز
هر بران رستم ملکیستان	شدندش سر اسیر گم است	در افتاد آن طرفه صد شیر بزم
برون بردش از دل قرار و ثبات	سوادش چو صحرای چین شکبار	بود متفق حور و غلمان برین
برآمد بر پشت یک دیو زاده	بود مردم دیده روزگار	شده بخت محمود از در حجاب
سطیعش سلاطین می زمین	پری بود بر پشت دیو ستاد	چو خورشید در زیر چرخ بلند
ز نعل ستوران چو جاشتاب	چو نصرت روان از یسار بزمین	ببالا بلای دل و جان همه
چو با عجب شد شکلیغ ارم	زمین پر ز برق آسمان شهباز	لشیر شمشیرش تخت باغ فرات
چنانش قدر افروخته از زمین	گل آتشین چراغ ارم	قیامت ز روی زمین خاسته
فروزان گل ناچون روی یار	نهد خنجر بطاق عرش برین	بسجده نامه ناخاکان کرد ملک
همه سوسن و غنچه متصل	شد نخل امین درخت انار	یکی پای کوب و یکی دست زن
رو منظری دلکش و دلپذیر	زبان در دمان از پای کام لای	چرخ چشمش و آتش روان در بیان
چو قوس قزح طاق اویر سپهر	به آب و خاکش گلاب و عیسر	نیاز فکند آفتاب بلند
بود عکس از شمشیر آفتاب	شد شیشه تابانهاش مهر	که حیران درو چشم لایم بود
خطیب ز تبارش تباری گرفت	نه از گوشه طاق او در حجاب	شد از خوری شک خلد برین
در ایام او نظم نایاب شد	ز نامش درم اعتباری گرفت	شد از دوا و عدل کسری زیاد
چنان امیران فتنه کردند و دشت	چو چشم تبان فتنه در خواب شد	بود در گزند دزدان باستان
	که بر سر بر دلا در زیر پلشت	شقایق خور و خون بجای شایسته

بجای

نخودان نهانهای نرگس بسی	که چون ست باشد در ویران	چنان که باشد از تیر و تیغ	که بستگ از ساغر و شراب
فکاک کرد بنای خود سرنگون	گشت از شفق و آتش لاکون	چو گشت از خیزان زمین بکاه	بواجی و آتش ز دل و تاب
و آورد پاد در کار بستوز	پایش قتل از شرف طوق نو	علمای آتش همه شش سالی	بسان شفق فکاک کرد بجای
عراقش چو شد جلوه گاه سپاه	بر راست بر اصفهان بارگاه	فرستاده از نرسان رسید	شتابان تراز بانیان رسید
قدم سوی توبه نشسته ز خست	زکان سوی گنج گمراه جست	که توران زمین باز شد خسته	گذشت از تر یا غبار ستیز
رسیدند خانان توران زمین	با بنگ میدان چو شیر خیزین	وزن خیل شیر افکنان دلیر	سرمقد شد بدین پرنز شیر
از آن قصه خاقان چو افتاد	بسیافت چون لعل شکویدار	امیر زبان خجتم تالار که بود	سراپده آتش آسمان کبود
کشاد از سر رشته آتش بند	با و داد ملک سمرقند را	با و داد خلعت زلف از پیش	جا کرد سپاه ز دریای خوش
با بنگ جولان هر بر زمان	بجندید از جا چو بر سیاه	ز رفتار آن خجتم تانی شکوه	در افتاد جنبش ایضا و کوه
در آن راه کرد از غبار سپاه	سیاه شکوه جان را سپاه	نگریدشان تب چون حجاب	نهنگان گذشتند از روی
بجندید عالم از آن میل کین	تزلزل و گدایان زمین	چو صحرای قرشی شد شش جاوید	برآمد بگردون غبار سپاه
همه اهل قرشی ز بهجت نگون	نهادند پا از در خود برون	کشیدند گردون ز فرمان برون	ستادند در درخت و اوری
ببستند دروازه قلعه سخت	وزان شد شیر و نشان سخت	کشیدند بالایشان وزان	ببستند درای هفت آسمان
گمشدیش آفتاب بلند	سپهر برایش بود در کند	زمین دیده از خندش کاه و گاو	نمانده در و جای ماهی و گاو
خبر یافت سالار ایران سپاه	نگرید در آن قلعه آتش سوزاد	بفرمود تا شک از هر طرف	کشیدند گرد آن قلعه صفت
دم صبح کین شاه گردون شمشیر	بالای آن قلعه برز و سلم	بجندید از جا شریا اساس	سر سپید آسمان از سر
چو زلف تبار سرش فروخته بود	بشیر آن قلعه آورد روی	دول زن بسجین و دل دروا	فلک پند و گوش کرد از دلا
آناهید فرقی یلان بهر هند	چو قوس قزح بر سپهر بلند	ز بس انداز هر دو سوتیه و سنگ	زمین فلک هر دو گشتند سنگ
پراز ناوک فتنه برج حصار	چو پیر اسن دیده مرغان یار	گشت یلان بر سپهر و رنگ	شده مطرب چرخ آواز چنگ
آفتاب چو برق آتش افروختی	چو برق که باران از آسمان خفتی	یکی برده بر خاک تیرش کند	چو شیشه فلک بر سپهر بلند
یکی از تیر زمین خارا شکوه	چو فرهاد از تیشه یکند که	همه خاک ریزش سخن آراگون	چو دایان چرخ آتش خروغ

و شمشیر



سز بران بخندق دوان ازین	نهنگان دریای کین تندیز	پرازنده شد خندق و شهر بند	رسید ازین تابا پیچ پلند
تفکمای کین گرم و سرکش عجم	ازان بر چهار برج آتش هم	بیکلنگه گردان فولاد چنگ	گرفتند آن قلعه را سید رنگ
وز اطراف لشکر و آتش شهر	سری پزند کینه دلی پر ز قهر	جها نگیر بر آتش هم از غضب	بتاراج آن شهر فرسود لب
ز هر گوشه ترکان غایت پرست	بتاراج و غارت کشادند	ز جولاان وین عالمی پر پوس	بود قصد تاراج ترکان بوس
ز دروغ بترکان را کن بهشت	که دوران دروغ غارت گشت	گرفتند غارتگران کینه کوش	چو جوشن همه یو یا بادوش
یکما کرد کجکول را طلب باز	ز غزال آن یک زره کوساز	یکی کرد انبان در ویزه گریه	چو یافتش آو بخت از کمر
یکاراکت از دانه پنبه پر	که هست از دانه این گرانگاه	سبد سر سرسیان سپر	گرفتند و آو بخت از کمر
طعم شان جدت را خرد یار باغ	که روزی در و در شهر بار باغ	کسی را نماند از دم کیسیم پر	حد فمای مردم تنی شد ز در
بتیغ سیاست ز پیرو جوان	بکشتند خندا که گشتش توان	ز شمشیر کین آتش افروختند	گل و خار آن باغ را سوختند
نهنگان کند قصد و یار جوان	نماند باز نیک و پیر جوان	حصارش قماره ز پاس سپر	چو هیچ فلک گشته زیر زبر
نماند نگرش از تبااهی همه	شد از پشت مای بی همه	رسیده ز دور سپهرش گرند	بنایش شده پست و خندق بلند
سوارش نمکون گشته مانده باغ	رسیده سر آواز مای باغ	نمانده نشانی در روز آدمی	تنی گشته چون عالم از مرد می
چو از خون خصم کن بین رنگ	بسوی سوزند آتش گداز	چو از آتش در غم جان با گداز	جهان تیره گشت از غم سپاه
بر جمیع خاندان چین و خطا	نهادند در وادی کینه پای	رسیدند چون افرو با ننگ	ز لشکر فضای زمین گشت ننگ
سیاسی آن کنی که کام دل است	که کار من از دست دل گشت	بده و زخم دهر کن فاسلم	بیک جرمه کن هست لایق علم
قدح نوش از محنت از او باش	اگر بدتوانی دمی شاد باش	سر یوفانی ست ایام را	منه تا توانی ز کف جام را
چو از کوه سر زد بلند آفتاب	شکر آرمستن حنانان توران	سرفتنه جویان در آمد ز خواب	دوست سکندر دلاور کز خواب
نمود از دخیل قیامت شکوه	زمین و آمدن بر سر سپاه خنم	دوست سکندر دلاور کز خواب	دوست سکندر دلاور کز خواب
دو نمای شهور زمین و زمان	ثانی و شکست دادن او را و آمدن	دوست سکندر دلاور کز خواب	دوست سکندر دلاور کز خواب
علم ما چو خور ز پلین کنه قاف	شاه عالمیان بخراسان	دوست سکندر دلاور کز خواب	دوست سکندر دلاور کز خواب
افک جرخ را جاسه در نیل زو	سنان چشم خورشید را میزن	دوست سکندر دلاور کز خواب	دوست سکندر دلاور کز خواب
		دوست سکندر دلاور کز خواب	دوست سکندر دلاور کز خواب

ز سیم ستوران گردون شکوه	بجانبید رشت و بلبر زید کوه	یکی را بکفت تیغ آئینه رنگ	بروان بزد از آئینه بخت رنگ
بدست آن یک آوزده گرد رشت	چو دستی که بودش نمایان دوش	کشادند تیر و کشیدند تیغ	عالم گشت برق و بارید سیغ
گرفتند گردان تفکها بچنگ	شد از هر طرف گرم بازار جنگ	زیر عقاب آسمان در حجاب	هوا از خردنگ آشیان عقاب
یلان را دران عرصه دار و گیر	چو قریان تو گشته تیر کشن تیر	زال اس پیکان خارا گذر	تفک هر ساخته شد سر
خندنگ شکاری همه لاکه گون	چو مرغان بسمل شسته بون	شتر از تفکهای کین سینه سوز	زمین چون فلک گشته انجم فروز
ز دست زمین ترص خور گردنگ	به بچه همه ریخت بر فرق خاک	سنان تیر کرد آتش رستخیز	بمال گم کند آتش از خوی تیز
اجل باز نخل سنان برگ بود	چه غمی که بارش همین برگ بود	تفک آفت خود و جوش شد	نهان بچو آتش در آسین شد
جبرمای رویین قاده بچاک	چو بار صند بر شده چاک چاک	علما چو خویان بالای شنگ	بخت از خون ناخان کوه بنگ
قاده سپهر سیم بر زمین	زمینش چو فعل فرس رنگین	ز گرد ستوران سیلاب خون	زمین از مضیق فلک شد بر زمین
ز ره بحر خون از قدم تا بفرق	ننگان دران بحر خون گشت	چو راحه بای کند از لطاب	شده پامال ستم چون کباب
که با گشتن افکار سخت	قادر از کوهها سخت سخت	قادر از کوه خون دل در خاک	که در روز محشر مدگل خاک
پیر از جان و تن بلبر عرش نش	ز خون بر زده دانشش ساق	ز تورانیان قیامت ستیز	قادر از ایرانیان در گریز
علما که بود از شرف عرش سا	چو فعلین شد چو وی فرس سا	چو بر خیل ایران نظیر یافتند	بسوی خراسان عنان یافتند
خراسان دگر باره آمد بچوش	ز جوشن هزاران فولاد پوش	چو دانست خاقان دارا پناه	که آمد بسوی خراسان سپاه
بر آراست بر خیل آئین چشم	سپاهی با تین شید و جم	رسانید تیمار گریه بچو بار	بصورت پیری ابلق دیوزار
سر از تاج و ده لبت بر آراسته	ز پر سها افسر آراسته	سمندش بچو لان گری تیر شد	بسوی خراسان سبک خیز شد
دران راه گشت از سپاه عباد	ره که کشان بسپهر تنکا	ز کردار کس دست بروی فراز	که آن شیر آمد بسوی بشه بانه
چو شیران همه بشیه پراختند	با سنگ توران فرس تاختند	شد از مقدم شاه قیج شرت	خراسان زمین در شک و باغ
او دریافت ملک خراسان نظام	در آمد بر بزرگیش تمام	بهر جا که خاری نمود از ستیز	روان سوختش از آتش تیغ تیز
ز برق تفکهای آتش فروز	چه خاشاک و خشک شده بدخواه	تیغ جا نگیر و فرماند سب	چو در آن مخالف خراسان
چنان خواست از ابرو بیاستیز	که بر ابل توران شود قطره ریز	بعزم هم قند و چین و خطا	بر انگشت خورشید سار و نجا

خیز چون باطن تو روان سید	که لشکر با جنگ میدان رسید	ز شستنه خانان تو لایق ترین	بهم جمع و دستنخل بهترین
ز دریای آب گوییم بختند	جواب در آن انجمن بختند	که سر ز کوه آفتاب بلند	که روی زمین آورد و کین
ز بند بر سر شیر گریز گین	رو و چو کاه زمین در زمین	اگر کوه خارا شویم از شکوه	زند تیغ بیداد بر فتنه کوه
بود فتح و نصرت هوا و اراو	نازیم ما تاب پیکار او	چنان بکه بر صلح زنی آوریم	طریق اطاعت بجای آوریم
پس از آنکه خردمند دانادی	جماندیده حال بر شکلی	سز تاج پیانش افروختند	پیاو بر شاهنشروان ساند
که مازده ایم و توئی آفتاب	چیداک از کیم از تو نور آفتاب	تو بر عیالی و ما شکایب	ز ما قهر جستن تباخت عجب
که مکن با ملک تو لایق ترین	که به تیمت از بندگان کین	ازین فتنه کشته بر تارچه غم	که دریا نگر و دیگ قیاس کیم
خدا و جهم این خاقان نشان	نیمه چید از تهنای نشان	عنان غریت ز تو لایق ترین	بکام علقه از خردمان نشان
بیا ساقی آن جام زرین بیا	که ماندسته مزد و جهم باوگار	قدح نوش و ز جام جهم یاد کن	ز بیدار چرخ کین یاد کن
منی کجائی که دادم دست	ز داو تو حرفی بیاد دهمی	که در به خالف ستم ساز کرد	دگر یار و ناسازی آغاز کرد
خران چون در آید تاراج	<b>صفت خندان و انتقال فرمودن</b>		ز باد خزان مرد گل را چرخ
بنفشه خورشید در بزم کشید	<b>صاحبستان از دار الغرور</b>		ز سر سبز رخ نیل با تم کشید
ز گل های ناری که سر زنگون	<b>جهان بنزرتگاه حبا و دان</b>		چمن سر گشت گرداب خوان
شکوه فتنه و فساد از منال مراد	<b>علیه التحیته و الرضوان</b>		شدش خرمین زندگانی بیاد
بطرف چمن غنچه آزرده شد	ز باد خزان رفت و در پرده	ز لشکر دادم که نگرش	برون نقش از دیده تر سواد
خران بسکه بلاله بید کرد	نگند از سرش افسر و داد کرد	ز برگ چنار آب جو در حجاب	طبا نچیز نان آب بر روی آب
ز سبزه تنی مانده اطراف شاخ	چه شخی که گشت قلم نقش کاخ	صنوبر پستان لاله چاک دل	بکف سوزن و رشتن شمشیر
بجواب عدم چشم بادام تر	ز باغ جهان کرده قطع لطر	شقائق ز باغ ستم در گراز	عماری بوسه دم سفر گزده ساز
در اناد نیلوفری روی آب	شده مجبور یای نیل از حجاب	بفصل چنین شاه قلم بخش	با بنگه جولان برون را در خرنش
هوای شکارش ز دل بپوش	ب آورد از خوش صحر خورش	ز نارت چو باز آواز صد گاه	شیش کوه حصولان متفرس
از انجاد آه بر سر سرب	نختر شیر یار و دولتش در گاه	بسر بر چندی بسای و جام	اگر گرفت از می و شاد و نغمه کام

زین غنچه شش چرخه نازنین	زینب یا سیمین شد گل آتشین	از خاله شد لعل نابش بتاب	شدش تبسم از بکام کباب
ز تاب عرق چه دشت تا توان	چو گلگامی عناد و آب روان	شد باز لاغری تیجه موی کمر	نیامرد تاب که بدست دزد
نهاده گران سرفرازش	برون رفت سودای ملک پریش	برفت و سستش از تالوئی زشت	نگین سلیمان فداش ز دشت
شش کرد و رفت ز پیر جامی	که مرغ اجل شد بسایه سای	شدش پای شوکت ز قوت قبی	فرود آمد از تخت شاهنشاهی
نشد چو شش ز نگارش پرید	که مرغ حیاتش پرید از نفس	شدش زعفران چو دانه ان	چشم بکام ساختش تا توان
گر نقش دل از کار این کند و رفت	پدید از قفس مرغ و شش برش	شد از محنت آباد عالم بدر	دش از روزن ملک دگر
زیر پانزده عالمش بود رنج	نهان گشت در خاک ماند گنج	گل از درد و غم برین چاک زد	سرخوش تیغ لاله بر خاک زد
ز غم دیده بکند نگرش باغ	که رفت از جهان نور چشم چرخ	بنفشه زینب خاکسار پاک	دو گشته به پیش زینب خاک
ز قفس خرچ جیحید و کوشش	بگردن نکرد و شد نیل پوش	باخن خراشید و خاشاکش	نشسته بچون از پای ماش
طریق و قمارش ساز کرد	پایانش روی سبزه کرد	سرای جهان کند مایه است	فلک را چنین بارید بچیت
که گمانهای ستم که در عالم است	رخ خرچ نیلی چو از ماتم است	سلیمان وفای زنده بان نید	که بیند وفا چون سلیمان نید
کند که جان را سپرد و رفت	ز آئینه قطع نظر کرد و رفت	فریدون که بر ازین گنج نید	بزیب نیست رفته از گنج نید
پای جام اگر جسم بسی رنج	ازان جام آبی بهشت نید	چو حاصل شد تخت کی عرش نید	که خود زینب گشت تختش نید
بیدر بلای کسی که شایسته نید	فلک بین که چو شش نید	درین باغ به لاله داده نید	سرواف شاه نید
نهانیکه در بوستانی بود	قدما نهین دستانی بود	مبین جام را پرین لاله گون	که شد که سرفراز خرق نید
که به طهارت شش و تن نیست	نمود از زلف پری سبک نیست	زبانی بود تیغ زهره سربا نید	که از زهره بارش بان شد نید
کنده و سبک کشت و نیست	نمود از زلف پری سبک نیست	بسم دیده شد پایمال نید	که ز کس بر آمد طبل نید
زمانه بسی زلف خوبان نید	کران طوق را پرچم آمد نید	گامه لاله را صورت کاش نید	که پر خون دل خورست نید
بسا سر که شد خرق خون و نید	که غنچه در نو بداران نید	بسادل که چون غنچه نید	چو دل زینب نید
بود باغ مایل ز غم داغ نید	ز گلپایه روشن چرخ نید	ز داغ جفا لاله از لاله نید	دوران زینب نید
بو غنچه در بوستان نید	که ششش بود عقده مشکلی	گل آتشین بر شوش نید	که در ششش آتش نید

ز بندستم سوسن آزاد نیست مبین غنچه را بجمهر فروخته پیشانی بود هر که در عالم است بود آفتاب فلک در بلا ز صحرای و بحر را اضطراب برابر بهاران کشاد شکوه دل آب در اضطراب از جباب ز بس خاک از زمین بی شکوه بشکل کند آفتاب بلند گلزار چنین خیمه سرچ اعتبار ز تنج جفا دانش غرق خون فلک را بگو هر طرف اختر نیست آلمی بسرخشان پیغمبران که چون از تن آید برون جان در آندم که از خاک سر برکنم رسان بآب خشک چشمم چنان خواهم از عین فرخندگی دلا تا بکی بیوفای کشم بدستم بهین سنگ تسبیح بکف دانه بسیم ام متصل تمنای من در شربت است	نسیبش بجز تیغ نیدانست که دل ز آتش آگوش سوخت دل جمع در کار عالم کم است سرش در کند نایبند گروه برگ جان ز موج و جباب به تیغ برق و زمین تیغ کوه ز سنگ ماست ز تیغ و تاب پای را در گرفت دامن کوه کشیده سر عالم در کند که ز دوش ز پا آنگذر روزگار و فاخته چون داشت چون آید که هر کجایی سوختن آید که ش خاک را بهش سروران رفیق به هم ساز ایمان من ز دست گشته خاک بر سر کنم بر پیغمبر و ساقی کوثرم	کحل ناگزوی چمن دلکش است صندوب شکسته دل از کارزار فلک رفته در بزم سرتگون سه از ناله در طوق ریج و ستم صدف را دل از جور ایام پر هوا را ز گرد زمین نیز حال پیشانی بود آتش از روزگار دل کوه پر خون ز امل زباب بود خیمه اش آسمان گون فلک را در آرد مردم سر نیست شب آید عجب از دای دور سر شب و روز ازین آتش فرو بخت بزرگی خیمه البشر چنان کن بلطف عیم خطاب تو بر دار از خاک خواری مرا چو در زندگی بودم آسوده حال	پای سوختن منقل آتش است سرش را بود نخل تر چو بار نمی آید از کار خود سر برین فرو برده سیر در گریبان غم گروه در دلش از زوایای در نشسته بخاطر غبار طلال بصد پاره دار و دلی از شرار ز دست سنگ بر سینه از اضطراب ستاره بجای طناب و ستون ز قوس قزح حلقه زن بردار که ریزد دانش از انجم شمس ناریم چاره بحسب ز سوختن بخت امان آتش عشر که فارغ شوم از جواب و خطاب رهای ده از خاکساری مرا بهانم بود بعد مدون خیال که هر که بود خوشتر از زندگی ولی فکر سینه اندام در خیال دلهم مائل طاق ابروی یار بروز ایدانرا اسلامی رسان سرم را کند خاک و خاکم غبار
ساقی نامه			
ملاست ز زهر ریای کشم ولی تا ناطق دلم را بهوس ولی نقل مستان تمنای دل خطابامی سر نوشت من است	وطن کنج مسجد مرماه و سال بحراب طاعت چه گیرم قرار تقل و می از اسلامی رسان من و کنج میخانه گر روزگار		

شوم خشت و بکشمه کشم	دگر باره سر در سر خم کنم	چراغ دل از می مراد و شست	قبح چشم می نو چشم من است
هم بعد ازین وقت بهیستی باب	کنم در سرباد و چون جباب	بیاسا قی آن جام گل رنگ را	که بر سنگ زوشیشه نگار
بهرین ده که بی نگار و نام کنند	بی شهره فاحش و عام کنند	جنان ده بی کار و شیاره	که رسوا شود زانود و زرت
نیازیکه آتین مستان بود	به از طاعت خود پرستان بود	بیار اقدار و دست و پیر می	می کش نباشد خمارش ز پی
که دارد در مساقی روزگار	چو چشم تیان ناتان از خمار	اسیر خمار مز عالم پیرس	بجای چنین از خمار پیرس
که هم کن که دارد مراد و لغت	بهیستی شراب و بلا و چنار	بیاسا قی آن می که جان پرده	که هم سبیل مقام هم کو
هم ده که تا که مرا نمی کنم	باب خضر زندگانه نمی کنم	بهشت سینه بخانه بی قالی	ختم می در چشمه سبیل
سرا نگار نه بهانه که می کنند	که پیرانه ام پیکر روزگار	بیاسا قی ای عارف و رشک داغ	که در دم چو گل از تو بریده داغ
به راست در دهی خوشگوار	که می خوش بود و فاحش و بیار	چرا نام گلگون نوشد که	بفضل چنین چون نوشد که
وزان بر بیک لاله را آب نیست	که در ساغرش باده ناپیست	بیاسا قی آن جام گلگون بیار	که بر سنگ نهد و داغ و وار
جباب که بر ساغر دل بود	مرا به شش از خنجر گل بود	تماشای باغم نباشد جو بس	تماشا که گنج بخانه پیرس
مرا می مرغ خنجر گل است	گل آتشین ساغر گل است	بیاسا قی ای ماه ابی و عرب	مرا نقل می در دزدان و لب
که مست از خیال است و متعل	شراب و کباب و دل و ناله	بروی کبابم شراب و بیز	شراب و بیز کباب و بیز
که تاب و گری می ناب نیست	مرا پیش ازین بی بسته نامیت	بیاسا قی عجب آلود کن	زخم و جرم و جرم و لوی کن
به جام و فرصت غنیمت شمار	بدوران فرو مانده روزگار	حبیبان آن آصف و بیل	که خنجر آفتاب است و نغمه و بیل
دیریکه فرمانده عالم هست	نظیری اگر باشد و لایم و است	در خنده و مری زان و کمال	چه مری که هرگز ندید زوال
چرا و کام بخشی در احسان و جو	نبود و نیاید و گردد و جو	کفشن و بجز و عطا گشت	چه بر بیک باران او که بجز
بود و گلک او در ریاض مراد	نمکی که بار آورد عدل و داد	بیدار یکم فریادش شهر بار	یکم که نداده و صد و صد بار
بار و ران او کس بر لیسان نماند	پیشانی بجز زلف و بان نماند	ز عدلش کسی نموده روزگار	نمیدید بجز خشت و چشم بار
نمیدید کسی روی ناز و نیاز	بجز عاشق و یار عاشق نواز	به ان شد از و رشک خلد برین	وزیر پان و پان نباشد چنین
شد از روی قطش جهان و عیار	دگر گو میا از صن مشکتاب	چنین آصفی عالم و رنگین	نگین سیاهان و جو بعد ازین



حکایت است که کلامم در طوطی غارت	از سمنان که گشت از آن دهان	ای خانه ام در عصای عجم	که آن را به یار و یارینم
که برای آنکه چون در خوشاب	که شد عتدین برین از دو حجاب	که گریه عوی برآرم کند	و آید بهم در طاق و شربلند
و در آنکه کز ولایت پر خون بود	چو هینای گریه در شفق گوید	نهالی بود خانه ام نام نین	بسیاری بود که سحر زین
نی کلک بود و در نشان از دوات	نمیداد از حضرت و آب حیات	و زاندم که شد یافت کهر چو	حسن از شوم و نیک و نیک
کلا شکر کج بود از چرخ خوش	عطار در چو بشنید بگفتا گوش	فلکم سر شیش تو گشت	چو خضر با قافش از سطرش
بود به شش آینه در شمار	نموده در زو خط شکرین باد	بود سوزش اوج زین من	که چو سید و بر سر زانم چو
بلا شکر نگرد به راه تمام	که شد غایت از دیه خانه عجم	و ایلم دور سر سبست و رنگار	که از هم دور شایان گار و گار
مجنون را ز چشمه بلبلان غرض	که مان غنم آنکه اسان غرض	ز تار قمار شد او که کنم	صد فدا و کاف و پند که کنم
نکته و صدف است که کند	که منم آخر شمع را به و کند	نعمه خانه ام خجری سپهر	در روز و زانم و ماه و مهر
نمی یافتم فرصت از روزگار	که بگریخیم آه و دگر	مرا کشایان کج و نیک و نیک	بهین چو ویرانه کاشانه بود
زین کرده قطع نظر آدمی	نمی دیدم از چشم خود مردی	بمن هم زبان شعاعه بن	لکشتی که بر سایه جگر و بن
پیشانی و سرگشته از روزگار	بناوی حیرت و سطره دار	قدیم را که خرم چو انگشت زنی	ز آنکه به نامم شد گداز
خجیده و دزدان باغ چون بالان	سری بنیاد و روی ازلال	نمی گشت که که هم من را	در روز و زانم و ماه و مهر
دلهم در بدن خسته و مبتلا	چو الخفال که تپه اسیر بلا	دلهم به از زین داشت نام	چو ویرانه و سایه و زانم
فلکم شدی بند انگشت من	نمودی به از خانه شیشه من	دلهم بود که که گداز و گداز	نمود و تپه ای هم به سایه
بلیکن چو صفت بلان داشتیم	لوی سخن را با فراسختم	مرد که روح خسته ای و مر	بران را در شوم و نیک و نیک
نی کلک من در سخن تیز شد	چو منتظر طوطی شکری شد	چنان طرفه زانم نمیداد کرد	که اقا تر پیرین و نیک و نیک
چنان از غنم گشت که هم نگار	که لوح و دست نام را و نیک	و بد گنج طبع که به سحر و نیک	فلکم شد که گداز و نیک
که گشت کلک و دزدانی خطا	که گویی است و یار و نیک	و به کی سوز و زانم و نیک	نمود و تپه ای هم به سایه
کلامم که در روز و نیک و نیک	نمود و تحسین که گداز و نیک	ز شوم و نیک و نیک و نیک	که گداز و نیک و نیک و نیک
ز تحسین و نیک و نیک و نیک	نمود و نیک و نیک و نیک	که گداز و نیک و نیک و نیک	که گداز و نیک و نیک و نیک



انی کل ز خالاستم یافتم	ولی آنچه میخواستم یافتم	ز سه کنگ من تا با همی دهد	زلال حیات از سیاهی می
کلامم که فیض از سیاهی گرفت	دل مرده ام از وی احیا گرفت	ازین آنجیوان که جان یافتم	شدم زنده و زگر امان یافتم
پنجیدم گل از گلشن دیگران	نگاشتم ز جام کسی سرگران	نشند لاله ام زیور باغ کس	ز تمناهای من داغدار است کس
بود فانی غزنو ز شمع آفتاب	بباران چه محتاج دریای آب	چو خورشید از آن عالم است	نشانید چو مه عاریت است
کسی را نباشد ز انصاف بهر	که بر شود نام نه من ز نام	نه بیند ز نام منی صاف من	کسی ز دست درازد به انصاف
شبی کا تش فکرت افرو ختم	ملک را چو پروانه بر سو ختم	قلم شمع شام سیه شد مرا	میخاری خضره شد مرا
مراسم بر زبان کلک کس	که مویی کلام ستاوی نفس	زوانم صفت قطره اش ز دست	که از این شمع سیه کس
نفت مست صندل گنج در سینم	چو آگه کس از نقایحینم	نگاشتم ز راه طبع گنج	که درو ستم از راه کس
گر که هر لو و گشتی شست من	نگین سخن بس ز انگشت من	بود پیش ابل مروت در من	که دریای پر قطره جبر در من
فلک گر که چشم ز کس ز سر	که قطعه نظر خوشتر از سر	نظر کن بغرور سی پوش شدند	کز قلم شمشیر شد سر بلند
ز سوهای سیم و تنهای گنج	چو نقد اردویی ز شمع ناز گنج	ز شمع نامه که چه ملامت نبود	شکایت کس در خیال نم بود
بریدم زبان طبع مرا	که خاصیت نیست شمع نامه	مر که سیه پر گوهر شمع نامه	چو اسرارم از بهر شمع نامه
نشسته بر این نکره و زبانه ام	که مداحی کس بود پیش ام	نشد با غم غمیز این بر سخن	که یاد بنواست ز زار کس
سخن را بر مپایه بر آسمان	زخم سکه بر نام شاه زمان	چنان بندم از خانه محراب	لباس سخن را بوضع طراز
که ناشن ازین ناسته دلگشا	بود تا قیام قیامت بجا	ازین جز جانی که جان شدم	شمر قیامت جاودانش نام
بسا با و شاهان ز خنده بخت	که بود از پیش چرخ شان پای بخت	نشد مدح خوان کس در ایام شان	نگاشت از سخن بهره و نام شان
اویشان نه نام و نشانی بود	خود دست کس دست خالی بود	نزد آنکه در صفحه روزگار	شد از مدح کس نام و نیکش نگار
سکه در آنگاه حسیب یوان بخور	چو زنده است تا شنای نام خود	چو عمر گر ز دستم حق عالم است	که عالم پر آوازه دستم است
سخن آهسته ای بود بر کمال	که بود ز عین کمالش زوال	ز ترنم دل دمی از نبود دمی سخن	نماندی نشان در جهان سخن
سخن را که روح القدس میست	خواص دم عیسی میست	نظامی که شد در سخن سحر ساز	از و یافت و نیای معنی طراز
سخن را که روح القدس میست	علم را بر سر حجاب عجب بود	چو شد ز نور سحر و دلم بود	در شمشیر مستم ریت خوش بود

چو جامی بکفت حسام پیمان را	حسام از زبان و نشانش ملک	باز سخن سرسراخت ملک
چو در سجده گلگی می گنج	که باشد طرب خانه وستان	بیراز است بنی برادر بوستان
مرا در نشان ملک دیبانشان	از ان جام و لکش رسیدم کام	چو ساقی دوران بن داد جام
گر آید عقیق جدید از زمین	که نبود خرد یار او نیل	نه بخیم نگردد معنی گله
اگر راه نه را بود جاه و منت	ولی قیمت کند افزون بود	می تازه که صاف گلگون بود
نشستم تیره که بختان بخون	بخون جگر در بر آورده ام	درین باغ خلی که پرده ام
زیرا که ستم بکلی خیال	نیامد ز دریای دل برکت	دری تان شب چشم من قطره بار
ازین شایه دل را چه وقت بیت	نگر دیدم که کاس بکر	نشدا و تا غم پیشان تر فکر
تلم از کزین شایه حاصل بیت	که هر دم شود زودم شیر	بود که لک تیرم آن بیشتر
ز غم که گمای شهوار من	که دارم از چنین شغل باز	لطفم زبان قلم شد دراز
چو تمسح از زبان آتش فرو ختم	نبود از سخن بهر دام خیال	درین ویرخت سر ماه و سال
مرا خانه شمع است افزوخته	ولی من بنزدان هست آسیر	چو بلبل بی ملک من و صفیر
مرا زین همه گوهر آید بار	ولی از نهادم بر آورده و دور	چه شمع که آتش نشانش نمود
بگوش انداز این دانه لبی	در آشتی ام دستاقل سخن	نماند آبروی و درین انجمن
تندی سوال و نه روی جواب	ز تعریف و تحسین سخن کرده	نماند تنه جسمی گل از خار باز
چه حاصل جهان پر در شایه	که تحسین ما دانه آید بگوش	نموده طعن اصحاب بوش
دری تا نخواهد کس از بگوش	چو وقت گوهر از مشتری	درین چار بازار صفت دی
کسی را کند گوهر زیوری	نه بیند نه بهر حکاک شهر	مرا زین گهر که ستم چه بهر
از ان شد سلطان چو بهر شایه	عیدش ز اقبال شد و ستم	من این نقد فالع که استم
بتاج قبولش کند سربند	که چون پند این نماند و ناز	طبع دارم از شاه کردن فلان
چو پندم کردم علم حاتم را	شود ثبت بر صحنه روزگار	که اقبالش این نماند نادر
تمی کرد ازین باوه چنان را		
بدست یزدن تقدیر هفت گنج		
بود فقط و یک از بختان		
نباشد چو فیروزه های کهن		
که با نود تابش بود همچو بار		
که لعلی کلان دل آمد برین		
قفا و خضر طالع و دالی		
که حقیقت و پیران گیت		
سواد سخن کسوت ماتیت		
گره دست بر رشته کارین		
جهان ساختم دوش و بنو ختم		
که پروانه دارم ز غم سوخته		
که آید و تابست از ان روزگار		
سخنما که نشنید و گوش کسی		
ازین در حجاب و ناز و عذاب		
که خالی است از مشتری روزگار		
برون نماند از حلقه جبر و زور		
کز اقبال طبعش شود مشتری		
که بروی زدم سکه از نام شاه		
ز طبع بلندش کند بهر مند		
تلم بود و قدر زدم نامه را		

پس از منی کا ختم واد کام  
کشم نقش آن کله مالی پسند  
بود عقد این گوهرم ناختم  
باطلف از نظر اگر بگذری  
نورم که شد عالمی کاسیاب  
کشایم در می خزن اسرار را  
نیشیرین غم و کتم کتم ساز  
سخن را دهم به پایست دی  
سخن گوهر سخن چون گشته

یکی زن دو صیدم در آید بدارم  
کز آن صورت چنین شود بهر  
که قدر گوهر جهان نیست کم  
روان پی تبارج آن آفری  
هنوزم بود زده آفتاب  
دخم جلوه از سطح انوار  
در گنج مضمی بر آفتاب  
بصورت نفوس زندگی  
ولیکن خوشی از آن بهرست

چنان خواست از فضل سرور کار  
 که تر کشم زمین که قاش چین  
 بود که ناله از بهر غیب  
 دوی کا داد از بحرین بکنار  
 گرم فیض چون گشت بیداری  
 حکایت زبانی چون سخن  
 سخن در سخن عنبر افشان قلم  
 بیاقاسمی گفت که تیا چندی  
 کند چون از زبان کوشی شمع را

کزان دیگری کردم امید  
که نقش آفرینان و پند  
منه بوی انگشت انکار و  
یکی از بشارش نکردم نشا  
کنم باغ اندیشه از گل تن  
جهان را پر از دود مکنون کن  
بافسانه خوانی بر آرم علم  
زبانست چه کلک از کجای  
و بدین شیر و سوسن می جمع

کے۔ دیکھو پھر انہیں اس کا نام

سخن بر زمین ختم کن و استقام

حائقة

بنام خداوند هر نسبت و مقام  
بهر ضرر جلاش از این گشت لال  
جهانست و اما سزای ستود  
ز رحمت گری هر چه بی نیاز  
بر او هر بر صاحب دانش و د  
سخن تازه گوید ز گفت  
بست این نسیان بدل جزایه  
کسانیکه سر از درش تا قند  
کسانیکه کیاب و نایاب بود  
جهان آفرین او تن این بیگاه  
بیزم گمراشتن شدای مگوین  
دم شد بتاریج بهنگام سیر

[illegible]

راست بهینا نیست من معل  
 سزاو نیست شسته قفسه ایام  
 میخورد و در خدای بزرگ  
 چه گوید سخن کور از رنگ ماه  
 ازین بیدار سلیم الکون بیا  
 که شش من فیاض عالم گرم  
 معنی جناب را می تراود  
 با صوف ز راز پی یادگار  
 و یکین نگفتار قاسم بدان  
 همه نظر برده دارد سخن  
 بفرود چای پیر از خوش  
 بهیچ ششم ماه چهره نمود  
 از اینش که ای حبه جلال

چو باده را بنده است در کعبه  
نغمه باران سپید  
بجز و گویا ستوده  
چه نغمه زندگد در بر  
چه آتش جان بل موی  
خداوند است ناز و  
غلام و دش قیصر و گوی  
ز نام سخن گستر و  
که بر است و نواز  
برنگ گم که با کوه  
با سبب نیکو بانداز  
سال ششم ماه  
در این روز



CALL No.

ACC. No. 4-91

**AUTHOR**

**TITLE**



1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

